

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228984

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—390—29.4-72—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ص
۱۹۱۵-۱

Accession No

۴۲

Author

جوادی شیب محمد

Title

تاریخ شکرستان

This book should be returned on or before the date last marked below.

کتاب شکرستان

از طبع نگارانه ادیب فرزانه آقای آقا محمد جواد شهاب
با اجزیه اداره محترم معارف کرمانشاه

چاپ اول

قیمت ۵ فران

بسرمايه کتبخانه کارباني

به کتبخانهها و قرائتخانهها تحزين کلي داده ميشود

مطبوعات خودشانرا بمطبعه شرافت احمدی رجوع نماييد
که با بهترین حرفه‌های فارسی و فرانسه و مناسب ترین
(قیمت مطابيع ايران بطبع رسانند)

کرمانشاه مطبعه شرافت احمدی

سال ۱۳۰۶ شمسی

(شکرستان)

☆ بسم الله الرحمن الرحيم ☆

در آغاز پیری و انجام جوانی و هنگام بدروود زندگانی خسرو عشقم در دجرای دل آغاز
لشکر کشی نهاد بعشق بی نوش لب و دلارامی سیمین غیب که بنفشه از تاب زلف او
تاب و گل از داغ رویش در تب دچار آمدم چنانکه روز از شب و شب از روز
ندانستی و فرق نتوانستی :

﴿ رباعی ﴾

روزم همه از عشق رخس چون شب بود ﴿ شبها همه تا صبح نام را تب بود
دور از لب او که بود دور از لب من ﴿ تب داشتم و نام ویم بر لب بود
روزگاری بدین آشفنگی میسمر دم و باز غمش بردوش دل میبردم او از من دور
من از او مهجور من در جهنم جاستان و او در بهشتان با دوستان

من در عین نا مرادی و او بیوه سته در شادی مرا از غمش خوب
 و او با خرمی و نشاط مقرون دیری بر این منوال برهن خسته حال بگذشت روزی با
 چمنی از دوستان جانی در سایه چمنی انجمنی داشتیم با همه نامساغدی بخت بر خلاف
 مساعدت نموده آنکه منش گرفتار و از عشقش دلی زار و تنی افکار داشتم سرو آن چمن
 و ماه آن انجمن بود چمن از گلنار در دیش هشت و انجمن از زمار مویس گذشت از
 هر در سخن میرفت و با تقاضای دوستان در نزد آن گل نو شکفته از اشعار خود چون
 هزارستان دستا نسرا بودم بدیه این غزل را میسرودم و در خواندن به اشعارش خطاب می نمودم

که کنی بخویش مقتون مه و مه روه شتر
 که چنین جمال دلکش نبود مگر پر
 بچون نه هست نسبت من و قیس عامر
 که گدای تو نخواست بجهان تو انگر
 تن من بخود پسندیده همیشه لاغر
 چو متاع حسن داری بشناس مشت
 بر کایم آری چه مقام ساغر

ز طلوع حسن بفر و ز سپهر دلبری را
 ملکیت سرود نتوان و بشر چه ندانم
 نه همال توست لیلی بجمال و دار بائی
 بتو تا نیا ز مندم همه شهبان بنازم
 مگرش بتاز موی تو دهند نسبت از آن
 همه سود خویش جو باو من و خیدال وصلت
 همه گلرخان چو خارند تو چهره چون فروزی

چو شباب شد غلامت نظری ز مهر بر روی

بما که چشم دار دز تو بنده پرو پرا

شاه شاهان تازی و ماه مهر شان حصار از اشعار دلکش و الفاظ خوش و حرکات
 عاشقانه بی براز نهانم برده نجیب برق رفتار عشوه را در بهینه دلبری جولان همیداد
 اطوار دلفریبتی مرکب طبع مرا مهمیز و آتش سودایم را نیز کرد بی باکانه در انجمن

بویوش نگران و این غزل را بنوعی خوش بیان نمودم

[غزل]

بیچاره دل من که در این هر دو به بند است
شیرین پسر ا قیمت بکبوس تو چند است
هم چون مگسی سوخته پیر بر سر قند است
ما را دل سو دا زده ما نند سپند است
دایم بکمین چشم تو چون ترک ضیچند است
آ ترا که پسندی تو مرا نیز پسند است
افتاده به بین کیست که در پای سمنند است
کو تا ه ولی دستم از آن قد بلند است
گر آتش سوئی تو ام بیم گزند است

موی تو گهی ساسله و گاه گنبد است
بک بوسه بجان میخرم از من نه پذیري
گر دلب میگون تو آنحال سیه نام
تا آتش رخساره تو افروخته داری
زا بروت بزه کرده کان از بی قنلم
خواهی اگر مریگ بگو تا که بمیرم
بر تو سن حسن ای یکد ترا جای عنانکش
اندر طلبت عما قبت از پای فنام
باری مفرور این همه رخساره حذر کن

تا برز جوائی خورنی این پیر مر بجان

بشوز شباها این سخنان را تو که بداند است

چون عاشق و معشوق از حال یکدیگر خبر دار و راز نهانی از پرده آشکار پس اسرار نهفته
را گفتن لب گشا دیم و دست هودت و دوستی دادیم دل داده شادان و دل برده
بخند ان عقد انجمن گسسته هر کس بسوئی و هر یک بگوئی رخ آورده روزی دور این
بگذشت در خلوت نشسته و چشم از جهان بسته با یاد دوست که چون جانم در رکب
سو پوست نهفته رازها میگویم و از خود می شنویم تا که صبح امیدم دیدم و نسیم سعادت وزید

مصراع

ما هم ز درد در آه و بر من سلام کرد
از طلوع آن آفتاب، چیزی بر آورد
نهال بوستان خوبی غم از دل و یاری نشا طم از گل بر آمد بر جسته

مصراع

تنگش بر کشیدم و بسیدمش دواب
من از نشاط رقاصان و او مانده
در عجب پس بنشسته در کنارش بنشاندم و بداهتم این غزل خواندم

این توئی جا کرده ای ماه خوبان در کنارم
این توئی بگشوده در بر رخ ای زیبا نگارم
این توئی ای اختر فرخ کو اینسان گشته یارم
این توئی ای گل که بیرون کردی از دل یش خارم
این توئی شادان نمودی بعد چندی انتظارم
این توئی کردی صل خورد کردی بدینسان که کارم

این منم بنشسته اندر بر نگار گله دارم
این منم بگرفته در بر تنگ یار هوشتان را
این منم با مهر هم آغوش در روز وصالم
این منم چون با بل اندر بوستان در انعمه خوانی
این منم در انتظارت زده چندی چشم برره
این منم کام دل افسرد از دل از دیده

این شباب خسته باشد که در آغوش دلبر

این بهار عیش باشد با نگار گله دارم

شاهد رعنا و محبوب بی همتا گل گلزار خوبی و هیوه باغ محبوبی راست جان تشاق
و عونس ذاب مشتاق لحظه بیش با من نبود و اظهار عنایتی نمودی موی جی از کنارم
دور و بیعلتی مرا مهجور بگذارد من در حیرت که این آمدن از چه سبیلی و این رفتن
بچه دلیلی را و صالحش که نمود و باب فراق از چه گشود از ممتش در دل باری یا باد
گراش سر و کار می لغتی در اندیشه بودم پس قلم بگرفته این ایات می نوشتم و می سپردم

ایات

بیدار از من یکی پیغمبری کن
 بنه بر خاک پای یار من رخ
 سپهر حسن را روشن ستاره
 بیباغ دلبری شاخ بر آور
 شه فر مانده ملک ملاح
 رخت باغ جنان قامت قیامت
 بگرد لب خط نورسته ریحان
 بلای جان دو چشم دلقر بیت
 کند خاطر عشاق مویت
 کان سام ابروی هلاک
 اندر قیس دل لیلی خصالم
 حبیب عاشقان محبوب زیبا
 بگیتی شاه دل را مات کرده
 گرفتار جنونهای خیالی
 تنم لاغرتر از موی میات
 دو چشم گشت از بس گریه خیره
 بدامان می رود از دیده آیم
 اسپرم پای بسته در گنبد

صبا این خسته جان را باوری کن
 برو با طالع و اقبال فرخ
 بگو یار مرا کی ماه پاره
 بگردون ملاح مهر انور
 جهان شوخی و ناز و ظرافت
 بهشتی رخ نگار سر و قامت
 لب کوثر بگوثر آب حیوان
 دوای دل ز نندان چو سبیت
 چراغ و حفل عشاق رویت
 دو زلفت دام دانه خال دامت
 ز لیخا پیر کن یوسف جهالم
 فروزان آفتاب عالم آرا
 ز رخ کیش کام (ع) اثبات کرده
 مرا گردانده از حالی بحالی
 دلم کردی به تنگی چون دهانت
 نمودی روز من چون شام تیره
 جدا تا از تو خصم خور دو خوابم
 ضعیفم تا تو انم درد مند

در آتش هست ما و ایم شب و روز غزل زبنگونه بسرایم شب و روز

غزل

لعل پر آب تو ز کهر آب میبرد
این در درای بنفشه و عناب میبرد
بینور باد بیتو گرم خواب میبرد
دل بیتو کی ز صحبت اصحاب میبرد
گفت او مرا زلف چو قلاب میبرد
زاهد بگو چه صرفه ز محراب میبرد
خواهم کجا به بستر سنجاب میبرد

تاب بنفشه تو ز تن تاب میبرد
رنجور درد عشقم و گوید مرا طیب
شبهای هجر تا بسحر دیدگان من
کردند کرد من همه اصحاب لذتی
گفتم بدل که چند کشی سویی او مرا
نبودش گرش سجود بر آن طاق ابروان
شبها که خار هجر تو در دل همی خلد

دل بر دی از شهاب و از اینت عجب مباد

چشم تو دل ز شیخ و هم از شتاب میبرد

تنم بی تاب جسم ناتوان شد
بهجرات بگو تا کی بسوزم
بحسرت جانشرین را سپردم
برو زحشر دامنانت بگیرم
بگویم کشت این ماهم ز هجران
همین بیرحم باشد قاتل من
بتا ز عنبرین مویت اسیرم
مراورد این غزل باشد همواره

بهار عیشم از هجرت خزان شد
بگو تا چند داری تیره روزم
بجان خسته ام ریحی که مردم
گرا مرو زای پسر از غم بگیرم
بگیرم دامنت در نزد بزدان
بود این سنگدل دزد دلم
جو انار رحم کن بر من که پیرم
اسیرم کرده ام گم راه چاره

- غزل -

ز آتش هجر تو اینک پای تا سر سوختم
 بلبلم دور از گل رویت در آذر سوختم
 شد رو اکام دل بر حمت آخر سوختم
 رحم بر حالم بکن اگر هجر که فرسوختم
 تا شوی آسوده باز اینک بنگر سوختم
 در فراقت خسته زار و مگد سوختم
 شمع بزم من مگد و واندر ابر سوختم

سو ختم از دوریت ایشوخ دلبر سوختم
 من سمندر نیستم تاجا دهی در آذر
 سالها بودت هوس تا سوزی از غم بیدگرم
 من مسلمانم که نرد ام توگر دیدم اسیر
 با ورت گرنیدت خواهی تا به بینی سوزشم
 کسر بسر بودی و میدیدی مرا دلشاد بود
 استخوانم سوختی خاکترم را باد برد

ز آتش سوزد اشیا بت سوزد و گوید همی

سو ختم از دوریت ایشوخ دلبر سوختم

چندی چون در آتش هجران سوزان و چون شمع گدازان و دم روزی و چگون صفت
 سر بصران نهاد و با خیال دوست در الفت کشاده هر سو پویان و هر نفس دوست گویان
 بودم چون آفتاب رخ بزوال نهاد و بجزیره خود باز آمدم در برگشوده از حجره ام بوی جانی
 بمشام آمد گفتمی بهشت را در گنجا دم حجره نه بلکه دکه عنبری گفتمی دشت تدار است که
 در او مشک بدار است یا خطه چین است که فزایش مشک آگین در حیرت که چه افتاده
 در حجره من پری زاده یا خادم عنبر نهاده بوی جانست یا انگهت ریحان عبیر سوخته اند
 یا نافه گشوده اند من غرق حیرت که خادم نامد بدست چون مردمان سر خوش و
 مست کف زان و پای کوبان پیش آمد خندان گفت بگیر که جانست و مگد توب
 جانان است قریص یوسف زندانی و پیراهن ماه کنه نیست نامه گرفتیم و هنوز در شکر گفتم
 که چرا خادم شیفته و که بدینسانش فرشته غافل که پری دیده و از فرشته گفتار شنیده

— * بیت * —

مهر از سر نامه بر کسر قلم
گفتی که یکی کلاب دانست
صفحه روز را از سواد شب منتش دیدم بوسیدم بر سرش نهادم دیده بر خطش
کشودم و غرور در عبا را تش نمودم نوشته -- فدایت بسرا فرازیت قدم رنجه و به نیروی
حسن با تو در خیال پنجه زدن بودم افسوس نبود و خود را در این بهینه نیاز بودی
آمدم تا از گرداب غمت برهانم و گرد محنت از دلت زدایم چه سود نبود از عالم بخواهی
غیر غم هجر توام در دل کلای و جزانده و حردانم ز تن ملالی نه نمیدانم ترا حل چون -
است و اخترت بچه را هنمون بی من شب را بچه و صیله بر و زور روز را بچه حیلله بشب
بیا آری منت در دل یا این من حایلی است ؛

(* رباعی *)

گر عشق ترا با من شید است بگو
ور میل دلت بجانب ما ست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جا ست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو
گفته را با نسخ و رباعی را با نسخ میخوانم البتد دل فریفته از طرز بیان وی شیفته گشت قلم
گرفته که تا کتاب محبوب را جواب آرم طبع سرشارم آغاز سرکشی نهاده و شوق خطاب
دلپریم سرخوشی آورده بدینگونه برنگاشتم

— * ابیات * —

بنام آنکه دل را شور بخشید
بخوبان تر کس مخمور بخشید
بمهر و بان اساس دلبری داد
رخ چون مه جبین چون مشتری داد
بلای خاطر مشاققتان کرد
دل عشاق را مشتاققتان کرد

گنند از زلف از ابرو کمان داد
 به پهنه عشق نازم آزما یند
 پس از نام یگانه داور پاک
 بود این نامه از آشفته کاری
 بدریای غم و محنت غریقی
 پراز سودا سری بیدست و پائی
 ز تاب عشق دل پراز شراری
 ز نیش خار محنت خاطرش ریش
 بسوی ما د بیکر دل ربائی
 طبیب درد دیدر مان عاشق
 بیباغ دلبری سر و بلندی
 بگردون ملاحه آفتانی
 بدرج دلفری بی گوهری نغز
 پریخ مهوشی شوخی دل آرام
 حمیدبا نامه فرخ شامه
 بوقتی نیک هم در ساعتی نیک
 ز حال کرده بودی پرش ایناه
 میان عاشق و معشوق حایل
 نمیدانی مگر در آتشم من

ز مژگان تیروز غمزه سنان داد
 بقتل پید لان باز و گشایند
 ز اختر زیب بخش طاق افلاک
 حز بنی بیکسی بی غم گساری
 بیدبان گردگم کرده طریقی
 چونی اورا نوانی نوانی
 ز ابر دیده بر رخ ژاله باری
 نشاطش کم غم از اندازه اش بیدش
 گره از مشکل عاشق گشائی
 انیس خاطر پثرمان عاشن
 بملک حسن شاه رجمندی
 جهان حسن را مالک رغابی
 برج ناز و غمزه اختری نغز
 که اندر چین زلف او دل آرام
 که صادر کرده از نیش خامه
 مراروشن شد از او چشم ناریک
 دلت نبود مگر از قام آگام
 نگردد هیچ چیزی خاصه در دل
 دما دم زهر محنت مباحشم من

تو جانی من تم تن چیست بیجان
 تو نور دیده کی دیده بینور
 تو تابی در تنم تن را اگر تاب
 اگر احوال خود دیگر نگارم
 خدا داند که تا من از تو دورم
 چون در این جهان دیگر مبادا
 ز شمرت خاطر م را رنجبه کردی
 که گفتمی میل خاطر با تو دارم
 چنان زین گفته ات دلگیر گشتم
 چرا باید که تا اکنون ندانی
 چو دادم دل تو یار سیمبر را
 تو چون دل برده بایک نظاره
 مگر ای گلعدا ر بیقر بنه
 اگر یکدل بود آن دل که با تست
 کسی کو از خرد یکچو نشان داشت
 گر تم دلسر بائی خواه اهدا من
 چو دل با تست او هر چند پوید
 زویرانه چه خواهد برد شبگرد
 تویی ای کرده خوبا بیوفائی

بغیر جیفه یا مشت ستخوان
 به بیند گر چه اندر چشمه هور
 نباشد چیست حالش نکته دریاب
 از آن ترسم که طبیعت رنجبه دارم
 بود بیند گان فارالتورم
 بحال زار من کافر مبادا
 بدر دکنه ام افزو ددردی
 و یادر بند دیگر گلعدا ر م
 که از جانم بکلی سیر گشتم
 که من میتو ندارم زندگانی
 که زینم بر تو چون یار دگر را
 گرفتن کی توان او را دوباره
 تنی را چند دل باشد بسینه
 مرا و اریار دیگر کی تو انجست
 بیگدل چند دلبر میتوان داشت
 بدزد دل بکمر و حيله و فن
 ولی چون نیست جز حسرت چه جوید
 مگر رنج نخفتن یا دمی سرد
 که هر ساعت دل از یکتن رباعی

ز تو خورشید را کز چه فروغ است
 به آزار دل عشاق کوشی
 من و بیمودن باغیر تو را
 بعهده عاشقان پاکدا من
 بسودائی که مجنون داشت در سر
 بآب صحرا نوردهای مجنون
 بزهد یوسف و عشق زلیخا
 بآب زلف سیاه پسر ز چینت
 با بروی خمیده چون هالات
 بآب رخساره خوشتر ز مینو
 بلعل روح بحسن نوشخندت
 بحق منطق گویا که داری
 که گرم در جهان نازنده باشم
 بجز گوی تو از مهر گدائی
 و یا بیفی که از مهر کنندم
 نوشتم این غزل را اندر انجرام

سرا پارعه و عیهدت دروغ است
 شکر داری و خنظل میفروشی
 مگو کفر است این استغفر الله
 بجان لیلی و شیرین ارمن
 بشور کوهکن در عشق دلبر
 برنج رده فرهاد دل خون
 که شد کور از غم و شد باز بیناه
 مهر ر و شنت یعنی جینت
 بموی عنبرین سوگند و خالت
 بنورسته خط و چشمان جادو
 بموزون قامت آنسر و بلندت
 بحق در افسر ببها که داری
 جز این ره در ره می نازنده باشم
 نایم گریم رخ ببنائی
 مهر د بگری یاد دل به بندم
 که حالم دانی ایشوخ دل آرام

غزل

خاک از او گل گشته پام نیز در گل می رود
 هر زمانه نیشی از هجر تو بردل می رود

هر شب از د بدکان خونا به دل می رود
 خار غم گفتم منرا از دل بر آری برخلاف

اینچنین باری کجا هرگز بمنزل میرود
تا ببینم خون من بر پای قاتل میرود
چون بجائی بینوا با این سلاسل میرود
میرود گر عکس رویت از مقابل میرود
ای بسا شبها که با این فکر باطل میرود
عمر با اندیشه این کاره شگل میرود

دیکشم بار غمت بردوش جان و پا بگل
قتل خود را از خدایم بیدغ ناز تو
دل ز زنجیر سر زلف نوآزادش بدست
میرود در خواب پنداری شب هجر تو چشم
با خیال وصل تو شادم همه شب تا سحر
آرزو دارم که ببینم بی رقیبت لحظه

بیتودر کام شهاب از شهید ریزد روزگار

برگداور کام چرن زهر هلاهل میرود

غزل را سرودد و این چند را عی را ضمیمه نموده بدیچپیده خاتم بر نهاده بخادمش
دادم تا بیارش برساند و خاطر مرا از غم برهاند این است :

رباعی

بیروی تو ام دیدم گهر ز است بدان
یک لحظه جدا از تو قرارم نبود

ایضاً

ای آنکه ترا منزل و مأواست دلم
آنجا که توئی همیشه آنجاست دلم

ایضاً

تو هر طرفی شاد روانی بی من
آسوده دل و شاد روانی بی من

من خسته دل و غریب و خواریم بیتو تو عیش کنان باد گرانی بی من

ایضاً

ای خوب تر از بنات پادیس مرا
وی از تو اساس عشق تأسیس مرا
این نامه نوشتم بتو با خون جگر
محبوب دلم جواب بنویس مرا
نامه بر روان و من با اندوه توامان که در خیال بارسیم برون گه در انتظار رفیق
نامه برد و چشم بر راه ود و گوش بردرداشتم و بدین ابیات مترنم بودم و می سرودم

ابیات

دلا تا چند آزاری روانم	زنی تا کی شرار غم بجانم
نه آسایشی نه بگداری زمانی	بیاساید چون آزرده جانی
نداری از چه فکر آرمیدن	مرا خود تا کجا خواهی کشیدن
ز عشقم شمله افکندی چو بر تن	زنی بر آتشم دیگر چه دانم
چو در تا هم زتاب زلف دلبر	چه میخواهی ز جان من تو دیگر
با بن سختی بهل تا جان سپارم	بگیر د خاک گو راندر کنارم
بهل با این کنم از خشت خمی	مگر فارغ شوم زین تلخ کامی
مگر چون خاک ک کردد بستر من	بباید بر سر من دلبر من
بباید بر مزار آن گلعدارم	شکسته دل بزارد بر مزارم
نگار شوخ یار نوز سیده	فشانند آب بر خاکم ز دیده
وزان آیم نشانند التهامی	برخ سازد ز مهرم فتح بابی
ز سودا هم دلا دیوانه کردی	بشهرم در جنون افسانه کردی

کجای تابی که تابشما رم ای دل
 نمودم اینچنین آغاز گفتار
 سهی قد ماهر و ابرو هلام
 رواج از نو است بازار نکوئی
 نزد نقاش قدرت چون بیرنگ
 نکورونی و جفاجوی و ستمکار
 بفن دلبری بی هم ترازو
 غم دل حاصل مشتاق از تو
 دلم از خاندان آواره کردی
 ندارد در جهان جز دادن جان
 ز پر هیز آتش من تیز کردن
 بدیهه بر سر و دم این غزل را

شکایت از تو افزون دارم ای دل
 پس آنکه با خیال یار طراز
 کدای صیاد دل وحشی غزال
 بهار حسن گلزار نکوئی
 سراپارنگ و باعاشق به یرنگ
 دلاویز و دلار او دل آزار
 به پهنه حسن گرد سخت بازو
 طراز محفل عشاق از تو
 مراد عاشقی بیچاره کردی
 دچار دردم کردی که درمان
 کنون از من چرا پر هیز کردن
 نمودم پس خطاب آن بی بدل را

غزل

چاره درد من بکن میکشدم بلائی تو
 وعده وصل دادیم کی شود ای فدای تو
 منکه بمرگ راضیم تا چه بود رضای تو
 دل بکدام بخوش کنم مهر تو با جفای تو
 دشمن درستان شدم تا شدم آشنای تو

باشه سهی قدان ای که منم کدای تو
 ز آتش هجر سوختم چیست لگو علاج من
 یا بنشین مرا بربا بکشان تنم بخون
 گناه بمرخواستیم گناه ز قهر را نیم
 از همه کس گسته ام دل بتو تا که بسته ام

رو بکجا نهد بگو عاشق مبتلا ی تو
 نکیه چگونه میتوان زد گری بجای تو
 نیست کس آگه از غم غیر من و خدای
 من بزبان خویشتن راضیم از برای تو
 مردم چشم من مگر بوسه زند بیای تو
 بهتر از این چه میتوانگفت دگر دعای تو

از سر کوی خویشتن دور کنی مرا چرا
 مهر دگر کسم بدل غیر تو جفا نمیکند
 راز نهان خوبشرا فاش بکس نکرده ام
 هر که برای سزد خود کوشد و سعی میکند
 فرش زدیده میکنم رنگداری که هیچی
 کامر و اشوی اگر کام روا کنی مرا

پیش گل رخ تو شد نغمه سرا شباب اگر

مست محبت است این بلبل خوشنوا ی تو

من در سرود با خود در گفتم و شنود که بیک نامه بر از در بدر آمد بر خلاف
 نخستین بار دیده خو بار و حال افکار گفتمی غراب بین است یا مدیونی در زیر بار
 دین نامه در دست لرزان بمن سپرد گشودم خطش جان پر و رولمی عباراتش دل را
 خنجر سوادش مشک بیز نکاتش غم انگیز دوست یگانا نه و دلبر فرزانه نگاشته

فدایت

خدا مت نامه آورد عبرت ز او جان فرسا مضا میش و حشی و وحشت انگیزنه
 مرا با تو کنون رمزی در میان و نه ترا با من سری در آشکار و نهان عبارات
 عاشقانه در او درج و نه بر قانون ادب رسم هرج و مرج پیمود دی عجب است ما
 کجا در این بحر تحیر تو کجائی این گفتار بی سابقه را مسبق نیستیم مگر هر جا ساده عشق
 ناز مرا آماده و هر که صاحب جمال مستعد هجر و وصال من کجا تو کجا چه شنیده و چه دیده
 هر چند شاعر و سخنور و رند و قلندر زین فسون مگو و زین فسانه بگذر

بیت

که عنقارا بلند است آشیانه من صید تو نیستم این دام حیلله را بر دیگری
گستر و نیاز را به نازنین دیگری برواز من در گذر

رباعی

کوتاه بود از دامن من دست هوس نخل قدمن میوه نبخشیده بکس
هر چند جمال نیک دارم اما حلوا بد کان نخشیده ام بهم گس

ایضاً

هرگز بوصالم نرسی هیچ عکوش رویار دیگر گیر و زه جرم مخروش
من یار دیگر دارم و شادم با او تو نیز یکی گیر و وز من چشم پیوش
نامه را در پیش و با خویش در اندیشه بودم که خوابم یا بیدارستم یا هوشیار چه میخوانم
و چه می بینم خادم بغلط رفته نه خط از بنان دانداز است چشم من بخطا می رود
نه خطاب از یار است خطاب یار است از چه دل آزار من بودم که با او راه الفت
می پیمودم چه شد که از راه دور افتاده آشنا بود چرا بیگانه شد دوست از چه دشمن گشت
غرق دریای تفکر و سرگشته در بیداری کجای که در برهم خورده آن برق خرمن شکیبائی
و آن آفتاب سپهر زیبائی چون باز شکار دیده و یا چون شیری که نخجیرش رمیده از
در در آمد چون گل خندان و چون بلبل نغمه خوان میگفت و میخندد بدید که بچه حالی
و در چه خیال دیوانه دل از دیدن آن رشک بری شیفته چون بری دیده از جابر جستم و بی تأملی در
برش کشیدم لبش بوسیدم لایه آغاز کردم نیاز آوردم در پایش افتادم دستش بدامن زدم
گفتم ای اختر برج دل ربائی این وفا چیست و آن بیوفائی گفتارت آتش میزند رفتارت

آب میفشاند قهرت میراند و مهرت بنمرد میکشاند گفت بنشین و آتش دل بندش آب
شکایت مگر و حکایت مخوان در وصلی از فراق مگو درد دل مشعر از گذشته
بگذر من در نزد چند تن از احباب نشسته خادمت نامه آورد ناممرا گرفتیم
گشودم و عطف لعه مینموده یکی از آن کسب مرا اوستاد است نهانی چنانکه
من ندانستمی نامه را میخواند چون از واقعه آگاہ گشته پرسید نامه از
کسیت دانستم راز از پرده برون و کار دیگر گویند است پس پاسخ را چنانکه
دیدید نگشتم اکنون از تو عفو همی طلبم و شمتان از آن آمدم که مات خون
و خاطرت محزون مباد اینک شاد باش و بدخون غم سینه مخراش بگشود و بشنو
به این در گلزاری و گنبد در کنار داری عیشت مهنا و اسادت مهیا جان بده بوسه بگیر
عفو فرما عذر پذیر چون دوست را نگاه و اسب هر و س را بی لگام دیدم چو گوسفات
زلفش گرفته بوئیدم و گوی زخمش بوسیدم دست بسنبل و لب بر برگ گل سودم
و بداهتا این مسطر را سودم

مسطر

ای گشته زین در سر بودای تو موده
تا بر رخ زیکوی تو بیننده گشوده
تا بود شد از عشق رخت بود و نبودم
یک لحظه به آسودم و راحت نه غنودم

میسوزم و شد قار رخ مهر ز دودم

این تیرگی روزم و این سوزش تا کی

شیرین پسر این افروده روانی
در باغ لطافت تو یکی سرو روانی
از زلف تو موئی نفروشم بجهانی
هر چند که طفلی و ره عشق ندانی

گر دفتره عشاق از این پیدش بخزانی

دانی که من این مرحله را چون بکام طی

دراغ نوا خوانی بلبال زمن آموخت

آشفستگی طره سنبال زمن آموخت

در رنجبری کسود تاامل زمن آموخت

ستواران مانند درهمین و در دی

تا دور شوم از برت ایشوخ پسر من

در هجر تو از خرن دل و اشک بصر من

در عشق بیینی تری از خساق منگر من

خی چنگ صفت قامت با دله چون فی

مخمور دو چشمت که مرا آفت جانند

هم روح فزاینده هم روح ستاینند

ز آنم که بسی تیرد دل و سخت کاند

بر بیسکر من تیر به بارند پیب بی

بروت کمان بند و زلف تو کمند است

رخ آتش سوزان و در او خال سپند است

زان معدن قد تو یکی بوسه بچند است

نفدیش بگو قیمت و از شرم مکن خوی

در مدرس عشق تو مرا درس جنون است

درس تو ز استاد چسه فی زلف و نوست

دل در برهن از ستم و قهر تو خوانست افسوس ندانم که دل سخت تو چوانست

استاد بد بن شیوه گرت را هنموانست

از دستان او همی داده نازوی

سال تو دو هفت است و مرا دوره بهفتاد در دوره هفتاد بدام تو دل افتاد

از من تو گریزان و من از وصل تو دلشاد دلشاد بدیم که کفی گاه ز من باد

یاد از کفی از عاشق خود ای بت نوشاد

شاد از نو شود خاق من داد گری حی

د اینم که ز استاد بود کار تو مشکلی او هست میان من و تو و حاجر و حایل

استادش اگر دهر گداز مهر تو مگسل از جانشده دل سیر بر برداشده مایل

میسند که این پیر برد داغ تو بر دل

زیرا چون منت عاشق با مهر دگری فی

ماها بتو ام شکوه ز بخت است و ستاره کین مردو به یکبار ز من کرده گناره

میدم نام و میسازم گذشته ره چاره بر دی خرد و صبر و تو انم بنظراره

ابرون بدیوان گیم کرد اشاره

بجنون صفتم تا سویی صحرا برداز حی

از پای بیفتادم و دل رفت دزد ستم تا دست زد امان وصال تو گستم

بریده دل از هستی و بر مهر تو بستم پیرانه جوان گشتم و پرهیز شکستم

بر من زنی طعنه کند خود بیخود و هستم از نشاء چشمان سیاه تو نه از می

گرفتار مرا خواهی من نیز بر آنم تا در قدمت هستی خود را بفشانم

دانی که جدا از تو صبور ی نتوانم داری بکجا روی نکو سرو روانم
 ای بر فرس حسرت ز کف رفته عنانم
 مشتاق که میباشد این دلشده از پی

مطبوع شبایل مهم ای میر قبیل خورشید بود بنده این شکل و شبایل
 در بودن جنت رخ نیک تو دلایل بدبزار توئی از من من خود بتو مایل
 مازا بوصول تو بگو چیست دلایل
 محبوب دل آرام دل آرام نکو بی

زرگر طلبی تا برهت زر بفشام از دیده اگر گوئی گوهر بفشام
 اینها نه اگر لایق تا سر بفشام یا هستی خود را برهت بر بفشام
 گیتی همه را در قدمت گبر بفشام
 بی قدر نشا نیست بود لایق تو کی

چون از سرودن اشعار بپر داختم یار دیرین و شوخ شیرین شیرین سخنی آغاز کرده
 و گفت ساله اشعار ترا ندانم چه دهم غیر خود را بتو بدبخشم لایق تو را چیزی ندانم
 وجود خود را بتو هدیه کردم این من و این تو آنچه دل خواه هست من نیز بر آنم قابلم
 دانی بنده ام نازنده ام با من بعیش میگویشی یا بسا زارم بر ده برده وار میفروشی
 بگو آنچه رضای توست رضای من است چون نگار سیم اندام سرو خوش
 خرام این کلام بگفت دل شور بدلت و عشق حقیقی در سینه شعله زدن گرفت
 گفتم حبیبی نه بل طیبی ما ندارد من آشناخته و تیر اندیش بخطا انداخته که دلم ریش
 تو خطاوم پریش سزای چه بر من گمانداری همانا از اهل هجاءم پنداری ترك خطائی

من بر خطارفته عاشق صادق مناسق دوشتم ندشمن یگانه ام نه بیگانه گل بینم
 نه کلچین جوانا پیرانه سرم راه بیما ی راه باطل مدان بجز عشق حقیقی در وجودم
 نیست حریه هستم که بنظر مهر را مشتاقم اگر ت بوسم چنان دانم که مصحف بوسم تعظیم
 است و اگر ت بویم چنان دانم که گل بویم جز دیدارت امید از داد ارندارم ماده لبران
 یغما چون سخنان مهر انگیزم نپوشیده بد لداریم کوشید شکر از لعل شکر فشان افشاندن
 گرفته گفت دوست درست اندیشه و در صداقت پیشه ام راستی مرا اندیشه کچ گرفته بود و
 جز این امیدانستم که از من جوئی کناری و مرا رسم عاشقان مجازي دوست دار کنون که
 از اندیشه ات آگاهم جز ترا نخواهم اگر شامم ترا بنده و اگر ما هم منزل ترا بر ازنده
 مسرورت دارم و مهم جورت نگذارم تو نیز با من عهدی کن که کتابی از غزلهای شیرین و اشعار
 رنگین از الف تا یاء سروده مبنی بر عشق خود برهنه و یادگار ماند فرمائش را بجان پیر فتم
 و بد ا هتا این غزل که در ردیف الف است سرودم و بر اینم که به تری زردان انجام پذیرد و
 نیز از مطالعه کنندگان این اوراق تمنا دارم آنچه را که گفتم از در راستی و باکی ندانند
 و از جمله عشاق فاسق نشمرند دامن مرا بلوث نه جوانمردی آلوده نه پندارند از
 گوا و آگاه و بر من حکم روا و شاه هست دانند اگر بر خیال خطاهستم پاداش میدهد
 پس ابتدا میکنم بغزل

الف

در سایه اگر جای دهد همچو منی را
 بیند و ندید است و نباشد چمنی را
 دمساز بود گرچو تو دور از وطنی را
 مفت و برخ خوبش کنی آنچه تی را

از این چه زیه است نهال چمنی را
 سرروی بدلائقی و مو زونی قدت
 از شهر و وطن یاد نیارد همه عمر
 در جمع عشاق خرافن چو در آئی

نسبت برخ و قدمت و موریت تموا انداد
کم هیچ ز پرویز نه آن را که بگیتی
البته خورد خون چون آن پیر که بسپرد
تا عقده کشائی زدالم گر چه بدشنام

در باغ و چمن سنبل و سرو و سمنی را
دراز است چو تودل بر شیرین سخنی را
دل کودک تا شسته لیان از اینی را
زان تنگ دهان چشم بر اهر سخنی را

در عرصه دجشتر پشیمانم کینه شایسته است

آزاد اگر کشته خونین کفنی را

و نیز این غزل را در ترا برش چنان سرودم که در قدرت طبعم در شگفت مستند
ز نو آغاز کرد آن طفل اعجاز مسیح را
سرا پا عشو و ناز است آن سادمانه محبوبان
ز سره قامتش در کل نشاند سرو بستن را
ز خواب باز تر کس چشم نگشاید اگر بیند
ملا ترا کنم اندیشه از این نامسالمان
کشد سوی کلیسا عاقبت از که به ام عشقش
نمیدانم چه حسن است این که هر کس بیندش
بگوید کشتی چشمه بیانشین تماشا کن
همه خاکه بسایند رخ مد طلعتان پیشش

که در مانکر دازیک عشو در دیمدا و ارا
آلهی کا شگی قربان شوم، آن سراها را
به بستن گر چمد روزی نکاریم تماشا را
بمستی آن دو چشم دلفریب شوخ شهلا را
و مگر نه آشکارا میگر فقم کیش ترسا را
که بندم بر میان زانو بستایم چلیپا را
تعالی شاهه زین صنعتش بی مثل یکتا را
بموج اشک چشمه تابه بینی موج دربارا
نمایشرا بر افروزد اگر چهر دل آرا را

مگوید

شبات از عشق او همچون صفت صحرا نورد آمد

خبر ای کاشکی میداد کس آن شوخ شیدا را

از آن پس که با بار جانی یگانه و صفای دوستی در میان آمد او را خاطر شاد و مرا دل

از بنام غم آزاد عهد مودترا از نو بنیاد نهادیم سروستان محبت قیامت از قیام
 برپا و رفتن راه پیا گشت بدرودم گفته برفت من در کار غزلسرائی و در خدمت خود نمائی که
 دوست دیرنیم مظهر از در درآمد بظهور طلعت خلوتم روشن و حجره ام گلشن کرد پس از
 سلام متحیرانه گفت چو نیست که حالت دیگر گونست حجره ات دکه عنبر برا ماند
 مشک ریخته یا نافه گسیخته یا عنبر بیخته در خزان مشکویت بوی بهار و پیغام گلزار
 میدهد تن افسرده ات زنده می بینم آب حیات چشیده یا عیسی نفسی بر تو دمیده
 پاسخش گفتم گرامی دوستا میزس که دل از مالال و اختدار و بال بر آمد
 بخت نیکم دمساز و یار در راز و نیاز بودم با یار بودم در گلزار بودم غزل در کنار
 غزل میسر و دم در رضوانم مقام و باغ ان هم کلام بودم گل میچیدم و شکر
 می مزیدم پس حدیث خود باز گفتم و هیچ از وی نپفتم گفت اکنون که دل را امت رام و
 عیشت بکام مرا نیز از نظر مهر و مدار یعنی از من نیز غزلی ننگار از وی پذیرفته
 این غزل از اوست که مینگارم

غزل

زنده دیدی چون تن از دست غم با مال را
 صبح امیدت دمید اینک نکو کن حال را
 دیده محبوب یعنی یار فرخ بخش را
 خوش رو از فرخ نیک آمال را
 کی گمان بر خویش میکردی تو این اقبال را
 آن همایون فرها افکنند سایه بال را

شادزی ای صرف غم بنموده ماه و سال را
 شام هجران سخت دل آزرده بودت شکر کن
 فال فرخ باشدت اکنون که با خود دل یکی
 منتهمی آمال تو این بود اندر روزگار
 اختر سعد از پس چندی بتواقبال کرد
 لاف شاهی زن تو در ملک سعادت کت بسر

حال دیگر گونه گشت از وصل دلدارت و لایک باش تا یی از این پس بهترین اجوال را
شعر خود مظهر مکن در نزد اشعار شبان
هم ترازو چون نمائی ذره و مثقال را

از نگارش غزل کلین برداخته و دوزی دلبر را ساخته این غزل سر زدم
و در نامه درج نوه اگر چه بدل از یار امید وار تاب دوریش ندارم
و پیوسته بیقرارم از اشعارم خوانندگان هوشیار آگاه از سوزش دل بیقرارم
میشوند و درد نهانیم را آشکار میدانند غزل اینست

دل شود ازده تا در خم آنمست مرا دامن از خونجگر غیرت آموست مرا
بیم از هیچ ندارم مگر از چشم تو من بادل شیرم و اندیشه ز آهوست مرا
نگشال لب سخن گر چه بدشنامی چند که بدان لعل شکر ریز تو نیگوست مرا
لب کوثر و کلکشت هشتم چه بیاز لب تو کوثر و رخسار تو مینوست مرا
تا سر کوی تو حاجت که عشاق آمدند چشم برکعبه و رخ جانب آنمست مرا
کوشه بگزفتم و از خلق بریدم امید همه امید بدان کوشه ابروست مرا
با سر زلف تو تا رشته الفت بستم قطع امید شد از دشمن و از دوست مرا
بیقوای خسرو شیرین لب من چون فرهاد از دو بیننده روان رود فراموست مرا

گفت عشق منت استاد سخن کرد شبان

لاف مفروض بگو نطق سخن کوست مرا

دوم روز از مفارقت را تنها نهشته و جسم از هر آرز و جز دیدار او بسته ناکه از در در آمده کتاب از من بگرفته برخواتد تا بنام مظهر رسیده گفت مظهر کیست و نامش در این نامه از چیت گفتم محبوبا مظهر از دوستان من فی بلکه روان من است در تن محرم راز و مشفق بی انماز یار است نه خار محرم است نه مجرم یکانه است به بیکانه محرم راز است نه حاسد و غماز نامش حیدر خان تخلص (مظهر) است رفیق گرمابه و گلشن من و جیب پا کدامن شکر خنده را آغاز کرده گفت بپا کدامتی خودت گفتم جانانا مگر در پا کدامنی منت ربی یا در وجودم عیبی است مشوشم ساخته و در آتشم انداختی گفت معاذالله شوخی کرده باری این گفتار بگذار و غزلی بر من بسرای که طبعم بشنیدن سخت مایل است بفرمان جانان قلم بگیرفته و این نغز غزل را بگیرم در برش بر خواندم

غزل

شب با خیال روی تو بدرود گفتم خوا برا
 در بحر غم افتاده ام بگذشته آب از سر مرا
 سودی نیکشید درد خود نزد طبیبا نگفتم
 آداب عشق و عاشقی من از ازل آموختم
 خواب از کجا آید بچشم افسرده بی تابرا
 پاینده مانی دستگیر افتاده در غرقا برا
 مرگ است میدانم دوام هجور از احبا برا
 کی ترك بتوان حالیا بنمود این آدابرا
 بهر عبادت میکنند آخر نما محرابرا
 دوزیر ابرو داده منزل دو ترك هست را

لافشهی زن زبیدن در کشور حسن ای پسر آماده چون داری کمون از هر جهت اسباب را

تا چند نالی همچو فی از عشق مه رویان شهاب

عاجز نمودی از فغان در شهر شیخ و شابرا

آزوز را با دلارام گرامی شب کرده شب را اگر چه از وی دور اما

بخیالش مسروو بودم دگر روز انتظار مقدمش داشتم و هو دیده بر ره

بر گهاشتم و همه را بیداش میبودم آن روز اثری از آن دلبر یکانه ظاهر

نشد دل غم دیده از تو دیوانگی آغاز نموده و آتش سودا شعله ور گشته

بر تن و جانم شعله همی زد و این غزل بر زبان میبود اینست

غزل

من بدل و دل بغمت مبتلا	هر دو دچاریم بدام بیلا
تا بکشاند بکجا آخرم	دل بقفای تو منش از قفا
از خطر موج کی ایمن بود	دشمن کشتی چو بود تا خدا
چون بر گاهی شدم از عشق باز	میکشدم مهر تو چون کهربا
مردم و غیر از تو نخواهم طیبب	درد من از تو است تو تیزش دوا
ترسم از آروز که این حال من	راز و نهان را بکنند بر ملا
جان بلبم آمده آخر نفس	خوب بسر آمدم مرحبا
از پس مرگم چو خورد خوندل	سرخ بروید ز مزارم گیا
چشم توام راه نمیزد اگر	من بکجا بودم و عشق از کجا

زهار از عشق تنالی شباب

تا که نگویند توئی بد وفا

و نیز در آن بی تابی و بی خوابی این نغز غزل گفته درج گردید
 شاه سهی قدان و مه خوشخرام ما دیربست تا که کرده فراموش نام ما
 ساقی شکراب است و سیحادم ای عجب جز درد درد از چه نریزد بجام ما
 ما را که کوته است از اودست انتقام از دور بگیرد از او انتقام ما
 بگذشت همچو عمر نپرسید در جهان بی و بی چگونه میگذرد صبح و شام ما
 بازو و تیغ ناز بکش عاشقان بکش بر تو حلال قطره خون حرام ما
 افزون بود ثبات تو هر چند در جفا زان پیش دان بعهد مودت دوام ما
 ما را مکن شمات اگر کشته تو ایم روزی که دادد نیم دل این بود کام ما
 هر چند خاکسار و گدایان آن دریم حسرت برند پادشهان بر مقام ما
 پنمود خلق را بسر انگشت هر که دید خم چون حلال ابروی ماه تمام ما
 دانی تو کی شباب قیامت کند قیام
 وقت قیام سرو قیامت قیام ما

آن روز را شب و شب را هم با تاب و تب سر آورده از یار خبری
 بمن مستمند رسیده و از هر در راه چاره بسته دیدم جز اینکه با
 خیالش این غزل میگفتم

بیدانشان چو روی تو گفتند ماه را بجای روی و زلف نما اشتباه را

ما را بچشم مست تو افتاد چون نیاز باشد صواب غلب کنی گر گناه را
 روزی بسوی صومعه بخرام در سجود بنهای راه زاهد کم کرده راه را
 آهم بچرخ رفت و اثر در دلت نکرد آری بسنک خاره اثر نیست آه را
 خواهیم داد از توی بیداد عشوه ات شاها برس بداد یکی داد خواه را
 تانشکنی دلم رخ خویش نشکنی پر چین و پر شکن سر زلف سیداه را
 گفتم بدل که سانه پرستی بود گناه
 گفتا بمن ببخش شدات این گناه را

اگر چه سخن پریشان نماید ولی دانشمندان را مخفی نماید که در ابتدای
 نظم کتاب گفتم که دلبر به ترتیب حروف تهجی از من غزل خواست
 پس در وصل و هجر هر غزل گفتم در ردیف حروف نگاشتم در
 مدت متار که و دوری یار بی وفا و شوخ مه لقا آنچه غزل سرایم هر
 یک در جائی نگاشته آمده کنون را که بی یارم و در آتش هجر دلدار
 بدین اشعار بلبل آسا در هجر گل نوا دارم و غریق . هر حیرتم
 که بی جزی و خطائی چرا دو ست چنان بیگانه است که گوئی بعمر
 مرا ندیده و از من سخن شنیده بیشترم درد این کشد که بینمش و
 مرا ندیده انگارد و نظر از من دریغ دارد شب دوش را که با
 غم دست در آغوش و دور از قرار و هوش بودم دیوانه وار
 این اشعار بر زبانم جاری و بر صفحه مینوشتم

غزل

شیرین شمایل دلبرم یاترک کن بیداد را
 دهقان باغ حسن تو روزی تماشاگر کند
 یکشهر عاجز آمدند از ناله و فریاد من
 بر دامن وصل تو ام دست تمنای رسد
 بنیاد من گمندی زین اما بود مهرم بجا
 اندر جهان هر جا بناد و براند گردد عاقبت
 آب بقا عشق است کو جاوید دارد مرد را
 یا تیغ کین برکش بکش این خسته ناشاد را
 بیرون کندها ز باغ خود سرو کل و شمشاد را
 باری نپرسیدی سبب این وناله فریاد را
 من چون رسم جائی که ره مسدود باشد باد را
 زیرا که محکم از ازل بنهادم این بنیاد را
 ویران ته بینی هیچکجا بنیاد عشق آباد را
 بنگر بکوه بیستون بینی رخ فرهاد را

ابکار افکار ت شـباب الحق زنیـکو منظـری

دل زنده میدارند و خوش از وصل خود دعاماد را

پس از آنغزل بسرودن این غزل پرداخته با چشم گریانش سرودم

بچشم دل ندیدی چون تو چه مردل ستانش را
 بیای تو نش یا جان نش نمی مراد دل
 تعالی الله از این کلزار حسن این باغ جائی دور
 در بغا کش دانستم رضای خاطر او را
 به امیدي که شاید ره نگیرندم ز کوی او
 چه بد خوی ترک خویشوار است یارب مردم چشمش
 بکل گفتمانشینم در عزایت از پس مرگت
 بجان من خورد سو کنند میدانم دروغ اما
 ملامت زان نمائی عاشقان خسته جانسرا
 روا سازم اگر روزی بدست آرم عنانسرا
 که هر کس دید خواند آفرینها باغبانسرا
 بخود تا مهر بانسازم دل تا مهر بانسرا
 ببوسم روز و شب پای سکان یاسبانسرا
 که در مردم کشی دارد بزه دایم گانسرا
 بر اینم تا که اکنون جانسپارم امتحانسرا
 هزاران جان همچون من فدائی باد جانسرا

شبابانلخ گفتار است هر چند آن لب شیرین رضا دارم که جان بستاید و بوسم دهانش را
چون این غزل بسرودم یکباره شور عشق در من اثر کرده و آتش
سودا در دلم شعله ور گشته تن بیتاب دیده بر آب عزان تو سن اختیارم
از دست رفته بی اختیار گفتم

الهی ای پسر ییرو شکسته هم چون من کردی نهال قامت خم گشته هم چون من کهن کردی
بایدی عاشق طفلی چه خودی با تشکن کردی گرفتار بلا و محنت و رنج و محن کردی
ببازی در قمار عشق نقد عقل و درمان

بیابانی شوی مجنون عفت تا حال من دانی

الهی تار آئینه رخ نیکت ز خط کرد: تو را آن مینه قاقم سید، چرن پشت بطل کردد
زیدی جبهات، چین چو موج روی شط کردد نعمت ز کرد دل چرن نایره دل چرن نقط کردد

وزدباد خزان بیدری اندر باغ و بستان

نماند دردهات مانند من یکدانه دندان

نمیری زنده باشی لیک چون من بیوا باشی بسان من دوچار دردهای بیدوا باشی

بدردی بیدوا مانند من میتلا باشی نماند قوت بر پا و محتاج عصا باشی

چنانف عاجز شوی از جان که دیگر صبر نتوانی

خدارا روز و شب از هر مرگ خویشتن خوانی

کلوبت را بگیرد باد هم چون مردم بنگی نفس ناید برون از سینیهات از شدت تنگی

صدایی ناله اترا بشنوند از نیم فرسنگی کف آری در دهان از دردم چون به او جنگی
 زهجر دلبر خود روز و شب آتش بجان باشی بسوزد بند بندت همچو نانی اندر فغان باشی
 رود از شدت پیری نمی ماند من ثابت شود کافور کون مویت بر نکت خرفه عنایت
 نباشی شب دمی راحت رمد از دیدگان خوابت نماید رونق حسنت بریشان گردد اسباب
 گدای حسن کردی روز و شب در بوزد کی کارت
 نهرس - و کلرخی بینی فقد آنجا بسکل بارت
 بسوزد آتش سوهایی خویان خانمات را برد تا چرخ چارم عشق دود دودمانت را
 متاع حسن داری دهر بر چند دکاتمرا شوی آشفته شناس ز هم سود و زیانت را
 روز من نشانند روز کار پیری الحجات
 نجو بود هیچکس وصلت نیارد هیچکس نامت
 پدر نگذار ددانم که با من همنشین کردی قرین با من محلات ای نکار بیقرین کردی
 چرا اولرها کردت که ما را از دین کردی قرین در ماتم وی تابه آه آتشین کردی
 بگویم تا دلت در سینه بسوزد خونجوگر کردی
 بدین زوسی چو من بابت بمیرد بی پدر کردی
 بگرد اندز تور و حسن را تو خوبگردنی بگرد داز تو اختر کز عاشق دو بگردانی
 مرا تا چند در دنبال خود هر - و بگردانی کبرت استاد مانع رخ به پند او بگردانی
 کند یزدان چو من از خانمان دور او - تا دتر
 اجل منزل دهد در گوشه کبیره استاد ترا

بیاد آری مگر آن روز از این روزگار من در آن بیچارگی لختی بزاری رمزار من
 خدا با هیچکس را دلبر ناهمریان نبود چو من کس در کفند کودکی ابروکان نبود
 اگر چه پیرادر بر اگر باری جوان نبود بود چون مرده کور این اندر روان نبود

عصای پیریند این کدوکان شوخ شکر لب
 چه سود اما که من هستم ز سوز هجرشان در تب

که را گویم که من عشق نگاری سیمبر دارم ز تاب عشق او در سینه و در دل شرر دارم
 بدامان سیلها جاری ز خوناب جگر دارم ز نوک زده اش صد زخم کاری بر جگر دارم
 بیایی میزند زخم و نمیگوشد بدرمانم

هالا کم میبکند میبکندم آخریار نادانم

گهی از من کند دوری گم دمساز میاید رود گه گاهی ز چشم و گاه او با ناز می آید
 ز عشقش مرغ دل پیوسته در پرواز می آید چو کبک از من گریزد گاه و گاه چون بازی آید

چه سازم یار من چون شیوه یاری نمیداند

دل از من برده اما رسم دلداری نمیداند

بیانا مهر با نا با من بیچاره یکدل شو دمی پروانه خود را بکام ایشمع محفل شو
 دچار مشکل عشقم مرا خود حل مشکل شو انیس من دمی ایدلبر شیرین شمایل شو
 با پیران رحم کردن ای جوان بر عمر بفزاید ترحم کن بمن آخر خدا را بد نمیاید

اگر رحمت نمیاید بدبکش آسوده کن زودم که عاجز گشتم از جان بسکه خون از دیده بالودم

جوانی بوده ام من همچو تو پیری بفرسودم به پیری درد هجرات بکلی کرد تا بودم
 بجان نازنینت نازنینا من ز جانت سیرم
 بکش آسوده کن زودم که با این درد میمیرم

در شکستم که با آن همه مودت و مهر بانی چه پیش آمده که ترک من
 گفته است می بینمش ولی چون خدوای یا خیالی که بیاید و بگذرد نه
 مرا بجل گفتار و نه او را نظر بر من زار در دیدنش دل پر میزند و در
 رفتنش دست غم بر سر نه دوست است که غم بزاید و نه دشمن که
 پنجه در خونم بیالاید نه بهمرم میکشد و نه بقهرم میکشد سبحان الله چه
 روزگاری دارم در انجام عمرم آغاز جنون است پیرم و بدام عشق اسیرم
 فی رهائی از این بندم و فی در بند خورسندم اگر تا منش میلی نبود
 اینهمه شوخی و طنازی چرا و اگر میلم داشت چرا در آنشم گذاشت نه
 مرگ میرسد که جان براید نه یار آید که غم ز دابد با آه زار و دل
 فکار و چشم خونبار شسته این نغز غزل را می دیرایم و می نگارم -

— غزل —

دوش از لبان لغلت میگرد دل شکایت گفتم بگو که شیرین میباشد این حکایت
 درد مرا مگر مرگ درمان کند که باشد هم بار بيمروت هم درد بی نهایت
 در مزرع دل خود چون تخم مهر کشتیم بر این رعیت آخر از تو سزد عنایت

جان خواستی براهت دادم که تا نکوئی
 یا جان بود که را می یا بندد بی کفایت
 زین پیش خلق گفتند بر دلره است دلرا
 ما تا به بد تو گشت منسوخ این روایت
 ماره روان عشقیم کم کرده راه وحیدان
 که و خضر تا بقصد ما را کند هدایت
 با غم زدیم پنجه هر چند تا توایم
 ما چیدریم اگر دوست ما را کند حمایت
 در سر خار هجر است از پامراد آورد
 ساقی بزنی باغی دست از پی سقایت
 قتل شباب سهیل است ویژه به تیغ ابرو

خونم بریز اما معلوم کن جنایت

در هم نشیب بیدوائی و تنهائی نیز این غزل را سروده مینگارم

غزل

چشم دست گیر مردم چشمان جادوبیت
 مگر تیغ اجل برد مرا با از سر گویت
 ندیدم تا کنون جادو بحراب مسلمانان
 مگر چشمان جادوی تو در بحراب ابرویت
 سرا پا دلپذیری عاشقم من بر سراپایت
 شکایت گر کنم باری بود از زشتی خویت
 بیازار محبت هر دو گیتی گر مرا باشد
 دهم آنجمله را یکسر بهای تازی از موبت
 تفرج را سوی گلشن اگر روزی روان گردم
 بدین امید میباشد که از گل بشنوم بویت
 مگوازدیده چون نوری چرپایس زنده ماندم من
 که از چشم دلم غایب نباشد لحظه رویت
 بهر حالت اسیرم از کدامین جان برم سالم
 کاداران ابرو با کنند انداز کیدسویت

صبا حال شباب خسته دل را باز گو با او

ز راه مهریانی کسر گذر افتد بدانسویت

و هم این غزل در ردیف ناء در همان اوان گفته شده است

— (غزل) —

سپل غم خواری ز ما گر آن بت فرخار داشت	نزدایار از چه رو ما را بدینسان خوار داشت
تا نکوئی دل ببردش از توام آسوده بود	بینوا تا صبح چون فی نالهای زار داشت
بذجه در خون نیغ بر کف من بخون افتاده خوار	قاتل بیرحم باز از گشتم انکار داشت
برد بازیها که من کردم بزیر بار عشق	غیر من گر آسمان کی طاققت این بار داشت
سوی معنی رونه صورت زانکه معنی دل برد	عشق نتوان آدمی با صورت دیوار داشت
بابد اول نقطه تشخیص بنمود آنکهی	خویشتن را کرد اوسر گشته چون بر کار داشت
گر نه اندر فکر تیمار مریض خویش بود	نرگس بیمار او ما را چرا بیمار داشت
کار هر کس نیست خو کردن بدر داند در جهان	عشق ما را در خور کاری چنین دشوار داشت

راز دل با هر کسی اظهار ننمائی شباب

کی توان اهل هوس را محرم اسرار داشت

چون اختر سعد آغاز اقبال نمود دلبر دیرین بی موجی چنانچه رفت باز
آمد شرح آمدنش را طبع مایل شد که بنظم آرم لهذا چون طبع موافقت
دارد میسر ایم و میسکارم —

— (ابیات) —

عجب شورپست شور عشق در سر که بخشد مرده را جان بار دیگر

عجب فنی است فن عشق بازی حقیقی خواه دانش با مجازی
 پس از چندی که بار سیم پیکر ز من ببرید و من بودم در آذر
 در امید بر من باز شد باز در آمد از درم دلدار ظنار
 بدستش بود کبکی بای بسته چو من از سنگ محنت پر شکسته
 بدم افتاده در دست صیاد ز جان بگذشته در چنگ جلاد
 کفش بوسیدی و که بال می‌کنند کفش بر بسته با بر خاک و افکند
 که از خاشاک کردش آشیانه گهی میداد او را آب و دانه
 گهی بگشود با می بست بالش مرا شد سخت سوزان دل بحالش
 بدلبر گفتم ایشوخ سیه مو سئوالی دارم از تو باسخم گو
 ترا با این شکسته حال مسکین بگو با من که باشد مهر با کین
 اگر با وی بگیری خستنت چیست کھی بال و کھی با بستنت چیست
 گرت با اوست خصمی در میانه دهی او را چو این آب و دانه
 چو این پر خسته در دام تو افتاد ببر سر از تن او را یا کن آزاد
 بگفتا دوست دارم همچو جانش نخواهم دور از خود یک زمانش
 همه آینهها بود از مهر رانی مگر تو عادت طفلان ندانی
 دگر ره گفتمش اعما انور ز من بر گو سخن از کبک بگذر
 چه دبدی از من دلخسته زار که چندی داشتی جانم در آزر

چرا غم از تو آمد حاصل من : نیمی دانی چه کردی با دل من
 در این مدت مرا کشتی ز هجران چه سرزد از من ابشوخ سخندان
 چرا چندان کنی آزار جانم : ستمگر سوخت مغز استخوانم
 زهم آن حقّه یاقوت نشگفت : کهر افشاند باسخ این چنین گفت
 که تو در عاشقی کامل عیاری : همه مهری و تقصیری نداری
 ولی ما را دل آزاری شعار است : کشد آزار با طفل آنکه بار است
 بسوی عاشقان ماست آهنگ : گهی از مهرگاهی از ره جنگ
 تحمل زبایدش گلهچین بنا چار : اگر گل بایدش با زحمت خار
 خدادانند که هر دم تازه میلی : مرا با تست چون مجنون و ایلی
 ولیکن کودکم خوبی من اینست : گر آزارم ترا ز راه کینست
 بهل اکنون تو از ناز و عتابم : بگو با من چه کردی در کتابم
 غزل بسرا مرا خوی غزال است : گهی خشم و گهی غنج و دلال است
 کفتم ای یوسف کنعان خوبی و ثمر نخل باغ محبوبی من از نگارش اگر
 در عین وصل بوده ام یا در هجر و شادمانی دست باز نداشته ام بر
 اقتضای وقت غزل گفته و بهمان ردیف که میل خاطر است نگاشته ام
 اینک این غزل را بطرز بدیهه گوئی میسرایم و مینگارم -

بیتون بسز اکملزار و هوای چمن نیست
 در غربت اگر با تو مرا عمر سر آید
 درد دل از اندازه فروست که گویم
 در آتش شوق دای تو میوزم و میازم
 گر خاک شود این تن خاکی چه زیانست
 گر بندگان است بر اندادن مردم
 اعضای مزاگر همه از هم گسلانند
 خالی رگی از مهر تو اندر بدتم نیست

دز بسز قبر شباب آئی و گوئی

افسوس که آن طوطی شکر شایم نیست

این غزل هم با بودن دلبر ساخته و در برش خواندم از شکرین لعلش مرا
 آدرین گفت و خود نیز بلحفی دلکش مکررش همی خوانده و تحسین مینمود.

☆ ☆ **فزل** ☆ ☆

یارا اگر غم خوار باشد حمل غم دشوار نیست
 هر که را بیمار کوشد از پی تیمار او
 کفتمش در خواب بینم روی و بسپارم روان
 از گلهستان جمالش کدل تو انچیدن ولی
 یارم زان دارم که بدخویارم غم خوار نیست
 یارم هیچ از پی تیمار این بیمار نیست
 خواب هم از من گریزد بخت چون بیدار نیست
 باه علم چون کنم هر جا گلی بیخار نیست
 بر رخ زردم نظر کن حاجت گفتار نیست
 تاب گفتن نیست تا گویم غمت با من چکار

کوهکن شب‌بزو شیرین را اگر بردوش برد : در طریق عشق صد چون بیستونهم یار نیست

شهد میرزد ز نیش شدردی کلکت شهاب

هیچ طوطی را شکر اینگونه درمنقار نیست

پس گفت ای مرا بسته کمند و ای دلداه عاشق مستمند مذکبه همه روزه
 ترا در کنارم و به آب مهر کشت آملترا آبیارم همه با تو بحبت دم
 زخم و بکام تو قدم زخم لحظه که از تو جدا شوم بی تابي چرا و درشب
 هجرم بی خوابي چیست گفتم ای ماه خوباب تا با منی بر رخت ماتم
 و تا بیتوام رسته از قید حیات جان به تن البته تا صبور است اگر چه
 دمی باشد و غم نصیب دلداه از دلبر دور است گر چه قدمی باشد پس
 بدیهه بر او این غزل را خواندم

غزل

بیر خت نیست عجب روزم اگر تیره شب است	ماه چون گشت آنهان روشنی شب عجب است
بر فراز قد موزون لب شیرین تو دل	دید و گفتم عجب اسرو که بارش رطبت است
زلف بر روی پریشان کن و بخرام که شمع	همه دانند پریشانی ما زین سبب است
دست ز من نیست بوصل تو و دامن اما	چکنم با دل دیوانه که اندر طلب است
در سر کوی تو آرا که مکان غم نبود	آری آری به مهشت آنکه بود در طرب است
عاشق از درد ملول است اگر شکوه کند	کاندرین راه غم و رنج و ملال و تعب است

از تنم آتش سوزان نوزد شعله طیب دست بنهاد بنبض من و پنداشت نب است

گفت ترك سر و جان در ره من گوی شهاب

گفتم البته کنم چشم شنیدن ادب است

از استماع غزل بی اندازه خرم گشته شکرین لب گشاده و گفت چه سود اگر غزل

شیخ مصلح الدین را متابعت کرده بسزائی گفتم سرو سیمین بر غزل بیشتر است

ندام کدامین غزل فرمائی و کدام يك را خواهی پس این شعر از سعدی برخواند

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست

بفرموده اش قلم گرفته و بر صفحه این غزل فرد فرد نوشتم

بر سوی توام پریدن نیست

پای اندر بیت دویدن نیست

تاب هجر توام کشیدن نیست

لحظه فکر آرمیدن نیست

صبح امید را دمیدن نیست

قسمت من از او چشیدن نیست

میوه ات را که راه چیدن نیست

چاره غیر سر بردن نیست

صبر روبرو ز دور دیدن نیست

کوتاه از دامن تو دست طلب

همه دردها توان دارم

بی دلا رام دل بسینه من

شب دیج و رعم ز حد بگذشت

آب حیوان تراست در لب حیف

ای برادر نهال حسن چه سود

تبع بر کس بکش که مرا

داستانها شهاب راست ولی

گوش را طاقت شنیدن نیست

خندانان خندان قلم از من گرفت و غزل را بخط خود نوشته و مکرر همخواندش

پس از آن رفتن را مصمم شده سرو قدش را بر افراخت و مرا دچار رنج و فراق ساخت
جان از تن رفته تن بی جان در فراقش این غزل خواندم

بصید مرغ دلم دام و دانه لازم نیست	اسیر تو شده دیگر بهانه لازم نیست
بکش بده خط آزادم که با بندم	گرت غلام در این آستانه لازم نیست
چه غم مرا که فلک خانانم آتش زد	برای مردم دیوای خانه لازم نیست
من آن کبوتر ارم که کنج بام توام	نشیمن است دگر آشیانه لازم نیست
بسوی کوی تو چون سرکش امت و میکشدم	سمند شوق مرا نازیانه لازم نیست
جهان بر است ز افسانه من و تو در گد	نهفته دانستن این فسانه لازم نیست
گمانم اینکه بریشانی منت هوس است	و گرنه زلف مرا هیچ شانه لازم نیست
زن به بند بکش و وجود من حکمی	مرا بجز تو ز کس استعانه لازم نیست

شباپ بار اگر مهربان شود با من

امید مهر ز خلق زمانه لازم نیست

از رفتن آن روان مشتاق و کعبه عشاق دردی غیر دردهای پیشینم در دل نشست
تا هر دل اثر کرد که با دلبرم این آخرین صحبت بود آتش عشق شعله زدن آغاز نهاد
نام از تن رفته این غزل همی سرودم و مینکاشتم

فریفتند مرا آندو چشم بر فغان	یکی بیرس از این عاشق بریشانت
ضمیر من که شد آئینه نجلی تو	در او مجوی مگر عکس روی رخسارت
لب تو عمر ابد میدهد سکندر را	بگو بیا که نائیم آب حیوانت
اگر بدادن جان امتحان کنی عاشق	بیا بیا که کنم جان خود بقربانت

لباس خوبی بر قامت عجب زیباست
 اگر زیوسف گمگشته کس نشانجوید
 هزار دیده بر او بیشتر ناز است
 منم ستاره بر او با هزار امید
 یکی منم ز اسیران پیرس احوالم
 رها نمیکندم روزگار تا روزی
 زمانه گرفتو نازد عجب مدار که نیست
 در این زمانه همالی میان اقرانت
 مر این لباس مبارک بود ز زودانت
 نشان بده که بود در چه زنجردانت
 بدین امید که بیند طرز جولانت
 مگر به بینم کیرم بعجز دامانت
 اگر که هست سر پیرش اسیرانت
 بر هگذاز بگیرم عنایت بکیرانت
 در این زمانه همالی میان اقرانت

اگر شباب سپر پیدشت افکند شاید

که نیست سام و نریمان حریف میدانست

چون ددمبدی که جانش بر لب آمده و هنگام بدرود روان اوست ددمبدم بر اضطرام
 افزود دیوانه وار برجستم و می نشستم نه در ایستادم با ابداری و نه در نشستم قراری
 ناله از سینه میکشیدم و ژاله از دیده می فشاندم تا چار دلبر را بسرودن غزل می فروبتم
 قلم گرفته این غزل مینکاشتم

قسم بنرکس خمورو زلف پر شکنت
 کورت ز حال دل خسته آگهی بابد
 رواق منظر چشم منت چو جای نشست
 رخ است آنکه توداری فراز سرو بلند
 پس از وفات بخاکم بیا که تلخی مرک
 تو با بجلوه نیامی زمانه آرام است
 که روزگار نبرده دمی زیاد منت
 محو نشان وی از من پیرس ازدهنت
 مگر چه شد که نیاید بیاد از وطنت
 طلوع کرده و بامه زچاک پیر هنت
 زکام من برود با حالوت سخت
 که فتنه ها همه خیزد ز چشم برفتنت

قیامت از زقامت ایب شود چه عجب که دیده نیم بهالا بلای مردو زن است
شکر فروش به بندد دکان زشرم اگر شی بخواب به بیند لب ذکر شکنت
نودر جدائی من خرمی و من به امید هودیده دوخته دارم براه آمدنت

شباب جان گرامی درینغ از تو نداشت
مگر بسند نیاید شود فدای تنم

عجب آیدم که زین پیش بدرد فراق دچار شدم دردی بیش نداشتم هماغ درد مهجوری
اما کهنوم درد مهجوری و بلای دوری هست ولی پنداری جنونم عارض شده خیالاتم
مشوش و چون سپند در آتش میسوزم روزی چند امید بدیدن دوست داشتم و دیده برره
گماشته خون میخوردم و انتظار مقدمش می بردم نه روپس بر من جلوه می نمود و نه
خبری از آن در یگانه ام بود دور از او و نزدیک بهلاکت بودم نه بر طبیبم دست رس و نه
بر حبیبم فریاد رس با خیالش در آغوش می گفتم

باستان تو اید و دست کا سمان من است
چنان بکاست ندمرا غمت که هر کس دید
سیاه طسره بر چین عنبرین ترا
کشان بسوی تو ام عشق میکشد چونان
نهفت عشق ترا چون توان که آه ما
چو دوزخ است روانسوزن گذاز مرا
مرا که جان گرامی بلب آرسیده چه سوه
شب فسراق خلد همچو خار بر بدنم
که دل جدا از چون تو طایری اباب زن است
که ان کردنی در میان پیرهن است
خطا بود که بگو نیم نافه ختن است
که گوئی از خم زلفت بگردنم رسن است
فسانه ایست که اندر دهان مردوزن است
جز آستان نودر جنتم اگر وطن است
که آب خزر نورا در لب نکر شکن است
گرم که بسترو بالین سبیل و سمن است

زوا مدار کز ان لب رسد بکام کسی نگیں جم نه سزا وار دست امره ن است
 در انجمن چو نشیند شباب از تو جدا دلم به پیش تو تن میان انجمن است
 دلی از تیغ غم باره باره ونی ار عیش و خرمی بر کناره دست کونه از چاره نه راهی
 برای نجاتم ونه در نادیه فراق پای بنام خون میخوردم روز میخوردم روزم همه شام
 وشام تیره تر از زلف دلارام بجزرت که چه حلیست و چه خیدالی مکرنه منم که بیوسته
 در فراق با امید وصل در نشط بودم چه شد که این امید بکلی مقطوع از طبع مدد خواسته
 این غزل سروده با خون دل نگاشتم

از برم آن دلبر جانان منست همه خولست که از دیده بدامان منست
 چون سر زلف وی آشفته بهر جا که منم خاطر جمعی ار این حال پریشان منست
 همه شب تا ببحر از حسرت آرومی چو دهد آنچه بر ماه رسد ناله و افغان منست
 دیده کس ابری اگر ژله او خون باشد ور ندیدند بگو دیده گریان منست
 سوزم از شمع رخس دور چو پروانه اگر عجبی نیست از این شعله که ر جان منست
 جمع نظار گیان راهم از دشمن و دوست حیرت از دشمنی دست و گریب منست
 خم چو چوگان شده پشتم ز غم دوری او دل - ر کشته چو کودر خم چوگان منست
 عجب آنکه زمن مسالک و مذهب طلبند با چنین فتنه که ری رهزن امان منست
 درد اگر ار قبل دوست مکن شکوه شباب
 من بجز میخرم آندرد که درمان منست

در آیام فراقش که مدت شش ماه است تا من چون بری دیده حبران او چون بری از
 چشم من پنهان با ناله قرین و با فغان همنشین به این غزل مترنم

دل ما برد مگر بهر شکار آمد و رفت
 نوگن باغ لطافت جو بیمار آمد و رفت
 داغ زدر دل ما ماند مهار آمد و رفت
 روغن نبود صدد ور قهار آمد و رفت
 رخ بر افروخته آن لاله عذار آمد و رفت
 هر قدح نوش که رخ گرد خوار آمد و رفت
 که بداند بجهان بهر چکار آمد و رفت
 میخیزد بی از زخم، تار آمد و رفت
 دولتی بود که ما را بکنار آمد و رفت
 زانکه گامچین بجهان چون تو هزار آمد و رفت

مقابل ما گرفته با ناله های زار میگفتم

افتاد در کدو دو صد همچو من تراست
 از روی دلفریب و لبان و دهن تراست
 برجن و انس و دام و دوا هر من تراست
 در پی هزار کشته خونین کفن تراست
 دلهای عاشقان بلاکش وطن تراست
 زیرا که ورد و وری و سر و سمن تراست
 نظار کی هزار تن از مرد و زن تراست
 ما نا که شه در لب شکر هکن تراست

تبع ناز آخته آن شاه سوار آمد و رفت
 سیر از گلشن امید پریدیم گمی
 طرف ستم نه از باغ و نه از طرف چمن
 بد قهار از نبود چرخ چرا نقشونیک
 لاله را داغ زرشک است بدل نادر باغ
 ساقی دهر بتانون نرود در این بزم
 خاکف صومعه یا ساکن میخانه خوش است
 زخمه زد بر رک جان بست غمش زان نالم
 خوبد رویش از آن کرد دلم کانه رو
 کبل نجید است کس از گلشن ایام شبان

با آن غم که در دل نقش جانش را در
 تا آن دو زلف خم نخم پر شکن تر است
 دست کلیم و معجز عسی و آب خضر
 داری زاب چو خانم جم حکم از آروا
 در پیشگاه داد گرائی چو روز حشر
 زان مبتلای تو شده دل کای بلای جان
 ای نوبهار حسن بگلشن چه حاجتست
 هر جا که بگذری تو بدین حسن و دلفریب
 دل پر زند بگرد لبث چون مکس ز شوق

در فن نظم سلطنتی با شدت شباب

الحق که بادشاهی ملک سخن تر است

کثرت اندوه و غم بر مزاجم سرایت نمود و در بسترم افکند در بستر بیماری خفته و انتظار

مقدم طبیب خود را داشته با حالی فکر اینغزل را میگفتم

آنکه بیمار ویم هیل پرستاریش نیست با خبر از محنت ورنج گرفتاریش نیست

نا نگرده همچو من کی آگه از حالش شود حال بیماران چه نماند آنکه بیماریش نیست

این همه آزار مردم میدهد چشمش چرا بیوفا خود کر خیال مردم آزارش نیست

گر چه کودک در فنون دلربائی ماهر است نیک بر باید دل اها رسم دلداریش نیست

زخماثیرا که در دل دارم از مرگان او هیچیک بدتر ز زخم غمزه کاریش نیست

گل بگلشن با طلوع حسن او چون بشکفت بیحیا خجالت مگر ز آنچه هر گلناریش نیست

دیده ام بیدار بچشم رفته در خواب گران آن بختن ز غمت این بیل به بیداریش نیست

می نهد هر لحظه باری از غم بردوش دل باری اندر دل چرا اندیشه از یاریش نیست

در میان عاشقان خاتم نمود این دیده کاش کور بادا خستگی از گریه و زاریش نیست

جان بلب آمد شباب اینک سپارم جانولی بار در هنگام مردن هم سر باریش نیست

هر چند از درد بتمیم و دشمن خور و خواب از آنجا که این کتار با بادگاری از دوست میدانم

و بمیل خاطرش اقدام بتصنیف او نموده ام در هر حال فکر تمام ما نا امیددی از طرفش

خیالش را مجسم نموده می سرورده و مینوشتم

غزل

نه عجب بر تو چون غرامت نیست

گرت از قتل من ندامت نیست

فشنه کشور است تو آفت خلق
 از قیامت خیر نداشت مگر
 راه عشقت رهی بود که در او
 میکشی عاشق و روان بخشی
 من ملومم که دل چرا دادم
 همچو لاله ندیده ایم دلی
 نالی از درد عشق چند شبان

و نیز بادی شکسته و زنگ لال بر وی لشته میزارم و بر صفحه می نگارم

شبان بیتوانیم جز اشک جاری نیست
 نو چون نجالب صحرا روی ز بهر شکار
 فراق برده عنایت نحمّل از دستم
 نهال مهر ترا ریشه در دلت اکلون
 چو بر مزار من آئی پس از وفات مزار
 بزیر بار غمت برد بار باید بود
 خوشم ندینکه غریبانه جان سپارم و کس
 هکس بدردم اگر نیستی بفکر علاج
 امید وصل چو باشد توان مہجران ساخت

مگو چرا چه کم گریه اختیاری نیست
 من آیمت ز قفا گهر سک شکاری نیست
 فتاده ام دگرم بای پایداری نیست
 خورد چو آب نیازش به آب باری نیست
 شهید نار ترا حاجتی بزاری نیست
 ولی چه چاره مرا ناب برد باری نیست
 ز اقربا بسرم گاه جانسپاری نیست
 عمم مده اگر ت میل غمکساری نیست
 غم این بود که بوصلم امیدواری نیست

گهانم اینک و فانیست گلمعدارانرا
 مگو گمان بیقین دان شباب آری نیست

و در همین حالت با ملالت این دیگر غزل را سرودم
 آن نازنین بسر که مرا نور دیده است آبا چه دیده است که از من رمیده است
 بیند مرا و طرز نگاهش بسوی من چون بره آهو ایست که صیاد دیده است
 از من بریده است دل و اکهیش نیست دل چوین برید رشته عمرم بریده است
 باغیست پر زیسته و بادام و سیب و نار رویش خوش آنکه میوه آن باغ چیده است
 بیرحم ترک دلیده چشم او چرا شمشیر بهر قنلم از ابرو کشیده است
 جسمش ز بس لطیف تو کوئی بدهد ناز پستان حور یان بهشقی مکیده است
 افسانه است عشق من اندر جهان چنانک سوزد بحال من دل هر کس شنیده است
 از دیده دور مانده آن نور دیده گان يك لحظه دیده کافرم ار آرمیده است
 نگزیده غیر گوشه بامش نشیمنی از آشیانه طایر دل تا پریده است

پنهان چگونه داشت توان عشق او شباب

دست غمش چو پرده دل را دریده است

در آن روز که حبیب بیقرین غزل از من گرفته و برفت در گرداب
 حیرت غرقه که ناچه شد بارم پس از دبری آمده و زود برفت
 گفتارش که نوید و صلح داد بر صدق است بانه در آنحال این غزل را سرودم
 آنکه با چهره چون مهر بام آمد و رفت نا کند روز مرانیره چوشام آمد و رفت
 آهوی وحشی صحرای محبت که منش با کندنی بکمین خوب بهام آمد و رفت
 تا بکی منتظر صبح قیامت باشیم کرده با بر ز قیام آنکه قیام آمد و رفت

مشتري طلعتی از چرخ نکوئی کورا دو هلال آمده بر ماه تمام آمد و رفت
 یلر اگر کرد غم آئینه دل خواست که روز همچو عکسی که بیفتد بر خام آمد و رفت
 شوق را مرغ دل اندر بر من بر میزد تا که آن باز بی صید حمام آمد و رفت

دید افتاد بسر درد خاریم شباب

پس چرا ساقی ما بایمی و جام آمد و رفت

و عنا غزال غزال خوانم روزی کتاب از من گرفته میخواند گفت این
 کتاب تو نه بقانون کتب دیگرانست ادب و ردهف و مرتب
 است اما گفتار پریشان است پاسخ گفتمش شیرین تر از جانم تو
 از من غزل مرتب از الف تا یاء خواستی فرمات پذیرفتم ولی پریشانی
 گفتار را هم تو باعنی و هم من ناچار گاه مرا همدی و گاه
 چون غزال در دم گاهی در کناری و گاه در فرار پس من در هر
 حال غزلی که میسرایم باید در ردیف خود بنگارم اگر ترا عهد
 استوار و بر گفتار خود بر قرار مانی و همه روزه با من باشی از این
 پس نیز نثر من چون نظم مرتب آید گفت همان است که با تو
 گفتم سپس دقیقه از تو دوریم غیر ممکن است تا نظم را بجد کمال برسانم
 اکنون غزل گذشته را من میسرایم و تمنا دارم تو باش مگر بطریق
 یند بسرائی انجام فرمائش با کمر بسته قلم گرفته گفتم

(پند ادبی)

خنك آنكس كه بگيى بي نام آمدورفت
 بكن از مغز بدر نخوت كاوسى را
 تن بهرام بگور اندرو كوران بچرا
 خضر هر چند كه خورد آب بقا خواهد مر د
 كس ندانست كه شاهان كيان كى بودند
 رفت ما نخته نابوت سليمان سوى گور
 مدح حافظ بجهان مانده و ماند جاويد
 پس بگيى توز خود نيز اثرى ببقى نه
 علم آموز كه در جرگه خواصت شمرند
 بعد ما نيز بسى ميرود و ميبايد
 اين چهار از بي. انجام جهانى دگر است
 در جهان هر كه نه با پاى تا مل زد كرام
 مال دنيا ز حلال آنچه بيابى مال است
 كوش كز بند علابق شوى آزاد و روى
 كر چشى طعم قناعت شوي آدم زبرا
 داشت بر آتش از آنكه همى ديك هوس
 باش خورشيد كه چرخ از نو نگاهد زنده چومه
 شوبد اسنان كه نه بيى شب تاريك از بي

نه چو مانك بشر طالب كام آمدورفت
 كه در اين بيهنه بسى رسم و سام آمدورفت
 بس چو بهرام دگر با خم خام آمدورفت
 بر آن سگندر كه از او ماند رخام آمدورفت
 كى و چون جم كه بدى صاحب جام آمدورفت
 چه شد آن نخت كه با باد مدام آمد و رفت
 اينك مدوح دو صد همچو قوام آمدورفت
 كز اثرها بزبان نام گرام آمد و رفت
 بنده جهل بود آنكه عوام آمد و رفت
 آنچه بر ما تو از صبح وز شام آمد و رفت
 با خرد يافت كه در كسب كدام آمدورفت
 چو سوزيست كه بگسسته لكام آمدورفت
 پس وبال است كه از كسب حرام آمدورفت
 نفس را خوار شد آنكس كه غلام آمدورفت
 آدم اينجا نه بي اكل طعام آمد و رفت
 گو بسوزد تنش از غصه كه خام آمدورفت
 كه هلالى كه و كه بدر نام آمد و رفت
 چون بگويند ترا صبح قيام آمد و رفت

تبت بر صفحه کیتی بود این نظم شبان

تند هر چند که گویان کلام آمد و رفت

من که مات رخسار و حیران گفتار او بودم بطول گفتارم انجامید نامن
غزل را تمام کردم غزل خود را اونیز با من با تمام رسانده سروده بود مطلعش این است

مطلع

در جهان صبح بسی از پی شام آمد و رفت صبح و شامی نه مرالیک بکام آمد و رفت

در روزگار صحبت وقتی مشکین کلاله ام دیوان سلطانی کرام شاهانی را در

دست گرفته مطالعه مینمود این قصیده را میخواند

مطلع

آنکه در سیمین برش دل سخت تر از آهن است کی از در آهش از آتشین آه من است

فرمود الساعه باید در قبال ابن چکامه بسرائی گفتمش ای شاه بتان وای ماه نامان

سلطانی اوستاد من بوده من کجاست تو انم در برابر گفتارش لب بر کشایم خندان

خندان گفت نه مگر تو مرا اوستادی من بر آنم که طبع را بجائی برسام که نیکوتر از

تو برابم گذشته از این عذرها باید تغزل را بسرائی بادست یاری عشق آن گوهر

یکدانه درج محبت خاه را در پهنه نامه جولان در آورده این تغزل را سرودم

قصیده

ناسیه روزم جدا از آن آفتاب روشن است آنچه نامه می رود هر شب زغم آه من است

رشته الفت بمقراض جفا تا یاره کرد
 ز کس مستش بجادو آفت هوش و خرد
 زلف عنبر بیز او کوئی کمند رستم است
 خاتم جم این پری بر بود اکنون باو بست
 نقش قدر تراگری رنگ و روغن دلفریب
 مهر جوشن پوش کس نشنید و من ایتم بچشم
 زنده بردار غم آون چرا دارد مگر
 گل بگلشن نشکفد جز موسم اردی بهشت
 آه من خارا نکافد چون خدنگ پور زال
 کوی برزند اکند چون روز روشن شام تار
 سوسن آزا داست میگویند اندر باغ نه
 خلم نماین کرد باید عاشقان را چون کلیم
 بگذرد هر جا برو خوانند مردم ان بکاد
 سینه و چشم من اندر هجر آنکلزار حسن
 حسنها دیدم فزون و کلامذاران بی شمار
 یارقیبان گرم و افق در گریزاز عاشقان
 سید او هستم زاو بود مرا راه گریز
 در دل رازی نمیباند چو پرو بزن که دل

و - عت کیتی بچشم من چو چشم سوزن است
 لشکر حساش به نیدر وره زن مردوزن است
 ابروی خون ریز او مانا کمان قارن است
 بر خطا رفت آنکه گفتا دزد او اهرمن است
 نقش چینی را اگر ذوق زرنگ و روغن است
 آفتاب عارض او را که اندر جوشن است
 من فرامرز یلم آن کینه کستر بهمن است
 عارض او در مه اسفند و دی هم گلشن است
 لیک بروی کارگر ناید مگر روئین تن است
 بارخ چون خورخر امان با بگوی و برزن است
 هر کجا رویش کی آزادی نصیب سوسن است
 در طواف کوی او زبرا که طور ایمن است
 از گزند چشم بد زانو همیشه ایمن است
 این چو آرای سحاب آن یک چو باد بهمن است
 پارسی کو ترک من از جمله آنها احسن است
 دشمنان را دوستدار و دوستان را دشمن است
 هر کجا رو آورم تاثیر اندر مکمن است
 از خدنگ مژده اش - و رانخ چون پرو بزن است

مادر کیتی نژاده جفت او دیگر پسر شاه‌خه باانش بگویم چون بزم اندر مکین من زه سوی کوی او با اختیارم رهسپار یادرویش چون کنم مشکوی من بر سواریست و صف خوی زشتش را گویم بی‌انام قاصرات حسن او را در ترازوی خرد با آفتاب ناکه بر باید بمیدلن محبت کوی دل منکر خلد ار کسی شد کویا رویش بدین ای بهار حسن و کلمذار نکوئی خرمایا نایه بدند دیگری چون توفلک در انتظار نسبت ار دادم به نسترون رخت را بر خطاست بی‌روم در مخزن دل گوهر مهر ترا گفت در وصف تو این اشعار جان پرور شباب این نغزل را کراز من پیش سلطانی سرود خوشه چینی بوده ام از کتف زار فضل او بلیک اورا بوده مدوح و مرآمدوح نیست

گرفرشته جفتوی با از پری آبتین است
 ماه تابانش بخوانم چون به پشت نوسن است
 میبرد مجبورم آنجا سبب عشقم نوسن است
 نام موبش چون برم در حجره کوئی لادن است
 شرح درد عشق خود گویم زبانه امکن است
 چون بسنجیدیم همچون ذره در پیش من است
 از دو زلفین سید هوش آبنوسی محجن است
 بر وجود خلد زبیرا این دلیل متقن است
 عندلیبی کوز سودای رخت دستا زن است
 تا زاید دیگری چون توفلک استرون است
 زانکه خاری پیش رویب قیمت نسترون است
 گوهر شاداب آری جایش اندر مخزن است
 بهتر از هر گفته وصف دوست مهیا ممکن است
 کارشاکرد از بی استاد ره بیمودن است
 مردمان دانند که کاین خوشه از آنخرمن است
 نیست کس تا گویمش اندر خرم مدح من است

مدح گفتن مردمان نامی این دوره را

نادر غر نال شدن آب اندر هاون است

چون نغزل بیابان رسید - حبیبانه نورا سرودم که پریشانی کتاب من

از توست گاه از من غزل میخواهی و گاه بسروند نغزلم میفرمائی ناچار همه در
 هم شوند گفت این کتاب من خزانه میباشد از جواهر گفتار
 تو چه غم گر جواهر بهم ریخته و در هم آمیخته باشند صرافان سخن
 هر کس خریدار هر یک از این جواهرات گران قیمت باشند دلخواه خود را
 بر گیرند در شب هجران با آه و فغان و دلی زار و حالی افکار این غزل را سرودم.

اگر که دوره بقانون عقیده آزاد است بمن ز ترکس چشم نو این چه بیداد است
 دورک چشم تو گویند کوس استبداد بدوره که در او هر چه بنده آزاد است
 ز عدل و عشق جانند بروز کار نشان وزین دو هر چه بگیتی خراب آباد است
 به بیستون و مداین نظر ناخوابه بین که این ز کسری و آن یادگار فرهاد است
 ز غم که دشمن دل نیست رنجبه خاطر من گرم کشد ولی او را زدوست امداد است
 چو داه پیر مغام پیداله بندی گفت که تا ز خشت کنم منکا مرا باد است
 بعهده لاله و خان هیچ اعتماد مکن که این بنا بجهان سختست بنیاد است
 بنا بعبیر سیل و چراغ در ره باد منه که گر بنهی عمر هر دو بر باد است

شباب گوش نصیحت نبوش عاشق را

نبوده است و نباشد ترا چه افتاد است

روزگاری بیشمار با حالی فکار و دلی داغدار در فراق یگانه گوهر
 درج نکوئی و خورشید رخشان برج مه روئی بر من بخواری گذشت
 چنانچه دل بکلی از وصل او مأیوس و من با رنج حرمان مأنوس بودیم
 روزی که پنداشتی صبح امید است و از بخت بیدار بگوشم نوید است

که امروز را ستاره یار نا گه!؛ آفتاب جمال آن ماه و ش در حجرة ام
 بر تو افکنند و حجره از اشعه روشن روشن مرا که هرگز بر اخترم این
 امید نبود دل در طپیدن و هوش از سر بریدن گرفت چون صرعی
 هلال دیده بر جسته سلامش گفتم و با جاروب مرکان خاک قدمش رفتم
 با خود گفتم خوابم یا بیدار مستم باهشدار خیال است در نظرم یا
 فکار است جلوه گر با نهاجم خیال شوقم در دل ساری و سرشکم
 از دیده جارید شد شوخ شکر لب غنچه آسا خندان و با من گریان
 گفت ترا چه رخ دانه که در بحر خیالی و گریان در وصال گفتم مهانه
 در دلم غمی است بلکه گریه ام از خرمی است نظر بر آفتاب دیده
 را خیره و بر آب دارد من بر آفتاب نگرانم دیده بر آب از آنم پس
 بنشسته و مهربانی آغاز کرده گفتم من اینک غزلی در ردیف جیم
 میگویم و تو نیز این غزل بر گو گفتم نازنینا تو کلمات را مرتب از الف
 تا یاء از من خواستی و من تا ردیف تا سروده ام و تو جیم میگوئی بشکر
 خنده گفتم بعضی حروف در غزل خوب نمی شود آنها را ترك کن گفتم
 بچشم حال تو شعر خود بسرای تا من اقتفا کنم در دم قلم گرفته این
 شعر بنوشت

﴿ غزل ﴾

مرا بکور خوبی بسر چه باشد تاج ز خسروان همه شاید بسویم آید تاج
 پس گفت من این غزل را در خلوت بسرایم تو اکنون شعر بخود بر گو

چون اورا مایل بسرو دن اشعار دیدم این غزل را سروده و مطرح نمودم

دلی که روشن از نور معرفت چو زجاج	کجا بصیقل اندرز میشود محتاج
بخانه که در او آفتاب می تابد	کس البته ار نه بود می نههد چکوبه سراج
طریق بندگی آموزو راه خدمت گیر	که خواجه بنده بیکاره را کند اخراج
غلام پیر خرابات از انشدم صکه مرا	خراب کردو نگیرد کس از خرابه خراج
گدای کوی توو شهریار بی کلهم	گدای کوی ترا نیست احتیاج بتاج
زمن سزد که ز من لاف عاشقی زیرا	که جز در تو نباشم بهیچ در محتاج
براق همت من آسمان نورد آمد	چنانکه رفر ف احمد (ص) بشد سوی معراج
ز تنگ نای جهالت بتاب روی و مرو	بعلم گوش که علم است بهترین منهج
ز قد سیان توفزونی بر تبه بندینوش	و گرنه پس چو المیس میشوی ز لجاج

به پند پیر بده دل شباب و گوش مکن

برای بح ، پرا زیاد پیش خلق اوداج

تا من غزل خود را بیابان بردم وی نیز چند شعری سروده مطلعش این است

سزد مرا که سپارند خسرو ام حاج بزور حسن که بگرفتم از سپهر خراج
اشعار دلکشش مراقبین وجد نموده تحسینش گفتم پس از آن گفت
غزل برسبک متجددین بسرای نامنش شب با فراغ بال در خلوت خود بسرابم
غزلی در ردیف دال که حال مینگارم خواندم

غزل

هر کس که بدنبال هوا و هوس افتاد چون مردم ایران زبشر جمله پس افتاد

هرگز بمرامش نرسد آنکه چو بیژن
اندر بی دل رفت و پچاه هوس افتاد
بیموده زندداد زبیداد در این دور
مظلوم گرش کار بفریاد رس افتاد
چون کارتن از حیلله اگر نارند خصم
بی هوش بود آنکس که در او چون مکس افتاد
پیشی اگرت زانکه هوس روادب آموز
پس ماند ز راه ادب اردور کس افتاد
علم است و ادب مایه فخر زن و هم مرد
گل رانه اگراوی بسی کم ز خس افتاد
زهار مکن پیروی آز که هر مرغ
بودش طمع دانه بدل در قفس افتاد

گفتار شباب این همه پنداشت که گوید

افسوس ولی گوش نه و از نفس افتاد

شعرا از من گرفته و دیگر باره مرا نادرد جدائی گذارده برفت من
حیران که این چه آمدن و چه رفتن بود که دگره بر من در غم بگشود پس در
آنحال با خیالش این غزل را سرودم

برای دانه خالی که هوس میرفت و میآمد
بدام افتاد مرغ دل ز بس میرفت و میآمد
در بغ آن هم نفس کاخر نفس شده منفس با من
ببایدنم نیامد تا نفس میرفت و میآمد
بخواب نازش از لب تار باید دل مگر بوسی
چو زد دی که شب بیدند عسس میرفت و میآمد
نمی جستم اثر از لعل شیرینش مگر زین ره
که دیدم سوی شیرینی مکس میرفت و میآمد
منم آن مرغ دست آموز الفت با قفس بسته
که بی باکانه خود سوی قفس میرفت و میآمد
فراز نخل قامت آتشین رویش چو دیدی دل
کلیم آسا با امید قفس میرفت و میآمد

نبودی گریه عشق هر گامی دو صد آفت

شباب این راه را هر بوالهوس میرفت و میآمد

در روزی که با او همد بودم این غزل را سرودم و مینگارم

تیره ابر بست که بروی چو ماهت افتاد	با روسایه رافین سیاهت افتاد
دل عشاق همه بسته مهرت شده اند	کرد لب ناخط چون مهر گیاهت افتاد
مردم چشم نو مستانه ب مردم نگردد	مگر امروز سویی می کده راحت افتاد
می نپرسی ز من اندر دلت این آتش چیست	که بگیتی شرر از شعله آهت افتاد
لشکر ناز بر آراسته باز مگر	چو شد ایشاه که حاجت بسپاهت افتاد
ایز همه همه و فتنه و غوغا در شهر	فتنه ها نیست که از زیر کلاهت افتاد
دل از زلف بسیمین ز نحت جست پناه	رست دیوانه ز زنجیرو بچاهت افتاد
جرم نامازی بخت است و گرنه زان پیش	ره بکاشانه این غمزده گهت افتاد

رخ نتابید ز کردان قوی پنجه شباب

لیکن آخر بخندگی زنگاهت افتاد

بر سبیل استعجاب روز وصل آن مایه ناز و دلبر طناز را مخاطب کرده
و این شیرین غزل را که حلاوت از لب شکرینش عاریه گرفته بود میسرودم
و بر صفحه مینگاشتم و آن رشک قمر هم بالحن خوشش میخواند و گفته ام را
تجسین می نمود

غزل

عجب ایشوخ کزین دلشده ات یاد آمد یادت از عاشق هجرانکش ناشاد آمد

بخت ناماز چه رخ داد که درنومیدی
 چه دهم شرح به بیست نو که از دست فراق
 تا که محکم ز تو بنیدان جفا گنت مرا
 گره از طء مشکین بکشودی نو مگر
 چون ننام من ران نارك مژگان که تراست
 هفته هجر تو اینگونه مرا پیر نمود
 حلقه در کوش کن از حلقه زلف سیهم

در دل سخت تو ناثیر نکرد آه شباب

گرچه از فاله وی سنگ بفریاد آمد

نمیدانم چه در دل داشت نار طره طرار بدست گرفت و مرا بدان
 سو کنند همی داد که ترا بدین موی عنبرین سو کنند میدهم مرا ناچه پایه خوب
 میدانی پاسخ او این غزل را کفتم

غزل

به چو روی دلکش تو بسپهر ماه باشد
 صد اکر بتان دایر دوهزار کر بری رخ
 ره دل زند دو چشمت رده دین دو لطف رخالت
 اکر بمهر خوانی و کرم بقهر رانی
 لب و لطف و چشم و وار و خط و بز و خال مندو
 نه بملک خوب روئی چو تو پادشاه باشد
 همه پیش عارض تو چه گل و گیاه باشد
 چه دگر علاج بهر من بی گناه باشد
 زوم که آستان تو پناه گاه باشد
 توشه سریر حسن این همه ات سپاه باشد

لب لعل برکشا نادهنت دیدید آید
 همه آنچه مهر دارد بسپهر جمله داری
 منها دریغ از وی مکشش قرین حرمان
 یکی از سگان کویت منم از قبول داری
 ره مهر یوی و مارا بپذیر در غلامی
 رتپاول تو آ خر بکه شکوه برد باید

اگر از شباب پرسند که کیست قاتل تو

مژه ترا نامم که نکو گواه باشد

دگر ره گفت با منت مهر بچه اندازه است کفتم این غزل را بشنو
 دیوانه عشقت هوس خانه ندارد
 پروا مکن از سوختنم تا که نگویند
 مشاطه صفت شانه زخم از مژه او را
 دل مهر دگر کس نپذیرد بخود آری
 در راه تو دادم سرو جان و تن و هستی
 با دولت وصلت بشها نچمله بناسزم
 افسانه عشقت بکه خوانم که توانا
 چین خم کیسوی تو مرغ دل مارا
 باناشاء چشمان تو ساقی دگر امشب
 بر ما سر پیمودن پیمانان ندارد

عاشق چو شدی ترك خرد گوی شبا با

عشق الفت با مردم فرزانه ندارد

در روزگار جدائی و ایام بی نوائی که بر وصلم نه دست رس و نه
 به برم نوائی یاد از ستمهای دلبرانه او میگردم و گریبان این اشعار را میسرودم
 رك ستیزه جوی من ترك جفا نمیکند و عده وصل میدهد از چه وفا نمیکند
 تیر بقصد کشتنم داد گنادر اگر نزد بخت من است تیر اوور نه خطا نمیکند
 شانه بی جدائی دل چو زنی زلف خود تبغ دل مرا از آن زلف جدا نمیکند
 هست دواى من چه با یار و هلاک با خدا مرگ خدا نمیدهد یار دوا نمیکند
 سروبه پیش قامتش جلوه چه میکند بگو در عجبم که بی حیا از چه حیا نمیکند
 شاه سر بر مهوشی ماه سپهر دلبری میل ندانم از چه روسوی گدا نمیکند
 بیهوده دل نمیکند ناله زدست ظلم او سنگ اگر نمیز فی شیشه صدا نمیکند

حلقه زلف او یکف گر که فند شباب را

گر ببرند دستش آن حلقه رها نمیکند

کفتی دل آشکارا بدن غزلم پاسخ میدهد و در گوشم میسراید
 چه شود کرت نکاهی سویی من نیاز باشد که ز عاشقان مرا زن نگه امتیاز باشد
 منم آن گدا که از کبر فرو نیایدم سر بشهان ولی همیشه بتوام نیاز باشد
 دل من پشیم نو رفت خلاف اینکه هرگز زود کبوتر آنجا که مقام باز باشد
 بگشائی و به بندی درعیش و غم برویم در غم اگر بد بندی در صلح باز باشد
 نگری بد استانم اگر آن ورق بشوئی که حدیث عشق محمود و رخ ایاز باشد
 غلط است سرورا گر بقدرت دهند نسبت چه مناسب جز اینش که قدی دراز باشد

من و جزره رضایت قدیمی نهم حقیقت اگر این زمن زلد سرزره مجاز باشد
 سر اگر نثار راهت نکند شباهت فردا
 بمیانخلق محشر بچه سر فراز باشد

شب و روزی با حال بریشان در انتظار آن بت خندان با ناله و افغان
 گذراندم لیکن اثری از آن یوسف محبوبی و خبری از آن ماه کنعنان خوبی
 نشد درد انتظار ببقارم کرده دلی شکسته و تنی خسته بدین نغز غزل بلحن
 خوشی مترنم بودم

غزل

چرا بپرسش من آن پسر نمیآید
 هلاک من اگرش آرزوی دل اینک
 تو ابرا قدیمی رنجبه کاشکی میکرد
 بلب رسیده روان تا نیابدم برسر
 میانه من و او داوری بمحشر ماند
 نمیروود ز نظر گر چه از غرور رجال
 زبا فتادم و بازم بسر نمیآید
 چرا روا شده کاهش دگر نمیآید
 ترحمش بمن خسته گر نمیآید
 روانم از تن افسرده بر نمیآید
 بحشر هم مگر آن سیم بر نمیآید
 هزار همچو منمش در نظر نمیآید

خبر دهید که از دوری نومرد شباهت

چرا بسوی وی از تو خبر نمیآید

همانا آتشم بر جان و نصیبم غم هجران حیران و یژمان دیگر روزش
 در برزن دیدم شعله سان از من گذشت بی هیچ مانعی با من سخن نگفته

برفت غم مالک دل را احاطه کرده بحجره آمدم و بمویه پیوستم و در را
بستم میگریستم و بدیهره میگفتم

غزل

یکچندت ای ستمگر با ما سروفاود دایم زههرانی میلک بسوی ما بود
 ما یگانه بودی اکون دودل چرائی بیگانه از چه گردید آنکس که آشنا بود
 حسن تو بود باغی من بودمش پرستار شاخ محبت نیز در نشو و در نما بود
 ناکام کرچه ام داشت کیتی همیشه از خود کفتم مراست کیتی کام از تو چون روا بود
 هم روی همچو مهرت شمع بساط من ود هم لعل روح بنخست درد مرا دوا بود
 در آستانه تو در یوزه بود شغلم زین شغل فخرم اما رشاهو برکدا بود
 در بند بند جانم عشق تو بود ساری باعین بی نوائی چون فی مرانوا بود
 دل در شکنج زلفت بنموده اود مسکن هرچند بسته بند از قید غم رها بود
 فرخ ستاره ام بار اقبال نیز همدم کسترده بر سر من چون سایه هما بود
 در حیرتم که چونشد کار و زکار برکشت بی مهری از تو گر نیست بدبختی از کجا بود
 با بسته گان زنجیر سختی کجا سزاوار وز کشتگان شمشیر دوری کجا روا بود
 تا چند سوخت باید آخر یکی بفرما روزی مرا اسیری در بند مبتلا بود
 ای مهوش خطائی وی آهوی ختن چشم پنهان مدار بر کو از من اگر خطا بود
 دادی فریب مهرم آغاز و ذل ربودی بیمهری تو با من ایکاش زابتدا بود

باخواری و مذاک باید شباب خو کرد

آن را که عشق ددر سر دلدار بی وفا بود

با آن حال بریشان دیوان حافظ بر گرفته فعل زدم که کار مرا عشق بکجا
کشید و بر من از جفای دلبر چه رسد این غزل آمد

مطلع

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصروفش گل است و نمید
قدری این غزل غم از دل برود اما تا دل مرده وصل شنود بر آن شدم که
بدین روش غزلی بسرابم از روح خواجه مدد خواسته و این غزل را سرودم
دو چشم من بره انتظار گشت سپید هنوز زان مه گنمه سائیم خبر نرسید
به پرده بود مرا عشق و کس نمیدانست فسانه شد بجهان دست غم چو پرده درید
امید وصل و بیم زنده داشته و نه به نیغ هجر مرا پرده حیات برید
سبا بگو ز من آن شهریار خوبان را گر احتیاج نبودش چرا غلام خرید
بریدم از همه خوبان من بریده دل ز من آن بی وفا که را بگزید
شب فراتی ندانم چه قدر طولانی است گذشت عمر و هنوزم بصبح نیست امید
بدرد عشق توان برد بار بود اما بدوش دل نتوان بار هجر بار کشید
کمند فکر بکف در کمین کیش بودم سبب چه گشت ندانم که آنغزال و امید
شمیم مشک رسد بر مشام جان ما با نسیم صبح سعادت ز کوی بار وزید

بدوشد مگر چه ایاشد مرا امید شبان

فر لطفه نام خدای جهان مشو نویسه

در حالتیکه با درد و غم دچار بودم شی یکی از دوستام مرا دعوت

نمود بزم انسی داشتیم شب را خفته دلبر شیرینم بخواب آمد در آن
 خواب کله کردم و تیر غمزها چشیدم با همان حال آشفته از خواب
 بر جسته که ما هم از افق حجره طالع بی بروا خود را در آغوش من
 افکند چگوبم ندانم چه شنیدم همان قدر دانستم که دامنش گرفتم و
 لابه نمودم که جرمنم بفرماو گنهام بشمر کنارهات را سبب چیست و دوریت
 را علت چه خندان گفت شبا با خدا داند ترا خواهانم و مدامت بفکر
 درمان چکنم بد خو معلم مرا از تو جدا میدارد حال از این حرفها
 بگذر چون منت در کنارم غزلی بسرای فرمائش پذیرفته گفتم ،
 دلبر با معشوق باز از داده دلها یاد کرد عاشق آن خسته جانرا از وفا دلشاد کرد
 شاه اقلیم ملاحظت باز داد عدل داد بندگان خویشرا از بند غم آزاد کرد
 آه مظلومان اثر ما نمود اندر دلش کز ستمکاری بشیبهانگشته خوبا داد کرد
 پیش او از ترک چشمش شکوه اکنون بایدم کان سیاه فتنه چو با ما بسی بیداد کرد
 فکر دلها باش شاهادست چون دست نوشد آخر این ویرانه هارا لازم است آباد کرد
 تا رخ زیبای او دیدم نمیداند کسی کان دو هفته مه چه با این پیر در هفتاد کرد
 در طلب از یافتادم حاصلی جز غم نداشت دامنش اکنون بدست آمد که بخت امداد کرد
 رخنه در بنیاد من نمود نوك مژه اش عشوه تا آغاز کرد و ناز تا بنیاد کرد
 چون زنی لاف محبت شکوه کمتر کن شباب
 بدست عاشق آنکه از دست بتان فرهاد کرد
 پدیده این غزل را سرودم و نگاشتم

غزل

مژده ایدل که مه رفته من باز آمد
 تا بسر افکندم سایه اقبل ز مال
 کهنده بود زمن سودازده دل چندی لیک
 باز خواهد من افسانه بگیتی شده وا
 پر بگردون زم از شوق من اکنون که بپر
 شکر گز کام بدر برد مرا المخی هجر
 خشمگین رفند و صد شکر که با ناز آمد
 باز فرخنده همابین که بپرواز آمد
 تا کند باز دگر دلبری آغاز آمد
 کند افسون که بچشمان فوساز آمد
 عاشق دلشده را دلبر طناز آمد
 آنکه شبرین لبوی شکر اهواز آمد

بشکفید آن گل گلزار حبت که شباب

همچو بلبل بپوش باز باواز آمد

هنگامی است که با یار پیوسته و از اغیار گسسته ام همه روزه بزم از
 آفتاب جمالش طعنه بر مهشت میزد بهار است و کبیتی سر بسر نقش و نگار
 است ابرها گریان و رعد بغرش ماه تابان و شمع شبستان بدان کشمر مرا
 کفت غزلی بر که به ابرو خنده رعد بسرا که خوش مضمونیت اطاعت کرده گفتم

غزل

چنانکه ابر و گل اندر بهار گرید و خندد
 به بینوائی فصل خزان و شادی گلشن
 دل من و ابت ای کلمذار گرید و خندد
 شکفت نیست کر ابر بهار گرید و خندد
 کز آن نکار شود کامکار گرید و خندد
 کز آن نکار شود کامکار گرید و خندد
 که یار میدهم روز کار گرید و خندد
 که یار میدهم روز کار گرید و خندد

زهجریاروبه بدعهدی جهان پس مردن روان باک من اندر مزار گریدو خندد
 بیدار اگر کشندم بجزم عشق حبیبم بیایداری من بیدار گریدو خندد
 کستی که همچو منش بلبری بود سرالفت
 یقین شباب که دیوانه وار گریدو خندد

غزل را با تمام رساندم بشکر خنده گفت تراچه شده که در وصلی و یاز
 شکوه از فراق داری گفتم جان شیرینم که درست تصور نمائی از آن زغان
 که تو اول داده ام بویدام عشقت در فغانه ام مرا و خیال و هجر یکسانست دقیقه
 دل و هوش من از تو جدا نیست لیکن هر که را دشمنی باشد پیوسته از او شاکست
 از آنجا که هجر دشمن جان عاشق است چه با او دچار باشی و چه برکنار شکوه
 از او فرض است پس اگر بظاهر از تو دورم دل نزد توست و هجر ظاهر را نیز
 در حضورت شکوه مینمایم و از آن دشمن بتواستغانه میجویم تبسمی کرد فرمود
 این غزل حافظ را بسرا که فرموده

مطلع

ساقی حدیث سرو و گل لاله میروند این بحث با ثلاثه غساله میروند
 فرمائش بجان پذیرفته سرودم

غزل

شبهه بیتوام بفلک ناله میروند و در با توام زدل غم صدساله میروند
 با این اشک ز زدی روی مرا نشست رنگی است ثابت لب که نه بازاله میروند

اوسر خمار شام فراقش بصبح وصل بار از دهنش لاله میروید
 نازگین خمار هو آموخت عشوه را خونست زرشک بر بیکر لاله میروید
 جانم بکاست محنت دوران و گس ندید بر من چه زین عجزه محاله میروید
 شیرین لبش شود بسخن چون شکر فشان دل کی بسوی شکر بنگاله میروید

فکر شباب بگر سخن را رواج داد

بالا بهای حسن ز لاله میروید

بسی بر گفته ام نخبین نوحه گرفت مرا کاری هر پیش است اکنون
 بروم امشب بدانم که این غزل را در خلوت بسرایم تو نیش بسرای
 تابدانی نو آموزت از تو نکوتر هجر میسراید پس لب بر کشوده
 خواند

مطلع

هر جوان گوش به پند پدر پر کنند میکند بادلوی آنچه که اکبر کند
 گفت این مطلع خود سروده ام گفتم من خود را در دبستان عشق تو شاگرد
 میدانم اینست غزل را میسرایم و خود اقرار دارم که عشق توام سخنور
 آموخته سپس بداهتاً این غزل را سرودم

غزل

آه من در دل چون سنگ نوناثر کند رخنه در خاره کمی دیده اگر تیر کند
 مردم چشم از ابرو بگرفته شمشیر ترک مست است بلی دست بشمشیر کند

آسمان شرفم لیک مرا فخر اینست که بگوی تو مرا عشق زمین گیر کند
 تا قیامت نشوم پیدرو جوان می مانم نه گرم داغ نو ایشوخ پسر پیر کند
 خواب دیدم شب دوشین بکنارم خفتی خیر گو کیست که من گویم و تعبیر کند
 دل دیوانه من سرکشی آغاز نمود عشقش ایکاش که از زلف تو زنجیر کند
 داد استاد ارل درس من از دفتر عشق زاهدم گو که در این مسئله تکفیر کند
 جان بلب آمده اندر دم نزع است شباب

از چه در برش من اینهمه تاخیر کند

چون نیز در همان اوان ابن غزل را سرودم

غزل

نقش برداز ازل تا نقش آنورا کشید خواست ما را جفت غم کان طاقی ابرورا کشید
 حیرت از باریکی موی میانش هست لیک بیشتر زین حیرتم کاند کمر مورا کشید
 بی مها با دل کجا میرفت درد نبال او اینوا مجبور شد دست اجل اورا کشید
 گنج حسنش را کند تا با سبانی دست صنع چون قلم بگرفت گردش مار کیسورا کشید
 کفه حسنش بماند و کفه مه شد بلند دست قدرت بهر میزان تا نرا زورا کشید
 تاسیه دل ترخاید آن دورک مست را سرمه مه پیکر نگارم چشم جادوا کشید
 زخم دل را نازم روز بخت ما را تیره خواست بر رخ چون مهر زلف عنبرین بورا کشید

از شباب آموخت باید رسم صیادی که خوش

عاقبت در دام نظم این بره آهورا کشید

(آغاز حرف را) این غزل را در روزگار وصل سرودم

غزل

آمدی با جلوه کبک دری باز ای پسر
یکدل افزونم نبود او را روی بردیش
هرچه افزون من نیاز آرم فزائی ناز را
جلوه تا کردی چو لیلی همچو مجنون در جنون
بیم رسوائی در این پیرانه سر دارم که تو
گر چه میدانم نهان هر که نماید راز من
جز هوای گوشه بام تو بر سر نبودش
نیش بر دل میزند جراره زلفت مگر
دم غنیمت دان می بنشینم از رفتن مزین
تا کفی مرغ دلرا صید چون باز ای پسر
چیز دیگر مانده بر جا کامدی باز ای پسر
بی نیازی از نیازم ناز کن باز ای پسر
کردیم افسانه زان چشم فسوس ساز ای پسر
طفلی و آ که نه از پوشش راز ای پسر
کاب چشم و رنگ رخ هستند غماز ای پسر
مرغ جان از آشیان تا کرد پرواز ای پسر
بیش از اینها بوده اندر ملک اهواز ای پسر
عاشق خود را زمانی باش دمساز ای پسر

گرچه ممتازی ز محبوبان بکشور چون شهاب

عاشقی هم داری از عشاق ممتاز ای پسر

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطع سروده است

غزل

د ب و - ایشوخ - پ س ر
بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت با رقیب
از کشانی ذر همان تیر رستم چون گذشت
بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ و
بیتو ام من سال و مه بارنج و - بیخ ط بو
همچنان دارد غمت در سینه - کن ذ و

میل دارم بر نهاده ب دل ب لعل میگوین ترا تا کاه - س ح ر
 کرده مفتون دلم از سحر - چ ش م سحر هاروت است هر چشم نو - م ک ر
 بویمت گرهوی شکین برزه شک آید شام بوسمت لب بر شود گام ز - ش ک ر
 بوسه خواهم من از آن - ل ب جان شیرینم بده گر چه به رخ - پی ر
 چ این یون - در مغزین از عشق تست کی نبود لب سر مرا هیبت - ب د ر
 جرد چشمان سیاحت بر تن افکار من ای بلای دل بسویم - ب بن ک ر

این هنرها در برهن نیست مشکل بیش ازین

از شبایب خویش خواهی دید مینر

در بهمان ایام که من براه دلبر نگرانی و یار با دگران تو بچرخان
 و مرا آئین طوقش بجان از دورش میدیدیم و گفتارش با دگران می شنیدیم
 اما هیچش بسوی من گذری با از سر مهر من نظری نداشت من در حریت
 که چه افتاد که دلبر بدینگونه از من گرفتار است میسوختم و اشعاری
 عاشقانه میسرودم از جمله این غزل بود که بینکارم

غزل

ای صبا مرده از منزل جامان بمن آر خبری از بر آن لعبت خندان بمن آر
 نظر جمیع مرا کرده بر ایشان غم او نکستی زان سر زان بر ایشان بمن آر
 یا که در سلسله آرم دل جووانه خود بار بدهی تو از این طره بچرخان بمن آر
 باغبان بستن زیندلیت چو بر من دروغ تو کی ساری از آن ناله ز کلبگان بمن آر

چون به بستان نتوانم شدن از بیم حسود بهر تفریح یکی شاخهٔ ریحان بمن آر
 کشد این درد مرا از بر آنکس که از او باشد این درد عنایت کن درمان بمن آر
 گرز من نام بر او نتوانی بردن سخنی ز آن لب جانبخش در افشان بمن آر
 کور شد دیده چو یعقوب به بیت الحزیم بوئی از یوسف آواره ز کنعان بمن آر
 تا کنی شاد دل خسته پیرمان بمن آر
 ای صبا مژده از منزل جهانان بمن آر
 روزی در گذرم دید و از حالم پرسید گفتم مگر ندانی تو دور از
 جان مانده تنی و همه را با خیال رویت انجمنی دارم میسوزم و
 میسازم با اینکه بهتر از من میدانی چه میپرسی گفت خرم باش که
 امشب نرمت گلشن است و کلبه ات از نور رخسار من روشن برانم
 که امشب تو سن حسن بسوی تو برانم دلت شاد و خاطرت از غم آزادان گفت
 و برفت مرا وعده دلبر هوش در سر روانی به بیکر آورده با دلی شاد این غزل را انشاد نمود
 ای دل امشب انتظار وعدهٔ دلدار دار کم تو نیز آخر سر شک ای دیده خونبار بار
 سینهٔ سینا شود بزم من آن رشک پری بر فروزد گرد را و از چهر چون گلنار نار
 کار دل بس مشکل افتاده است در هجران او سهل گردد گر بیاید بر دل افکار کار
 ترکس بیمار وی با مار زلفش خون نمود کی شنیدستی که گیر دانس با بیمار مار
 هیزند نیشم بدل از مژه آنغم خوار دل وای بردل میخلد بروی چو از غم خوار خار
 خاق گویندم چرا هوش تو از سر کردم برد عقل و هوش و دانش از من هشیار مار
 ناری از زلفش صبا با خود بتا مار آر برد روز را سازد بچشم آهوی تا مار مار

بی گل رخسار آن گلزار خوبی دایما بافغان و ناله ام چون مرغ در گلزار زار
 لعبتان ماه منظر کرد چو در فرخار هست هست پیش دلبر من لعبت فرخار خار

ماه من عنبر فروشان را همی ماند شهاب

زانکه بر دوشش بود زانزلف عنبر بار بار

آز روز چشم بر داشتم که کوی بنشینند تا ماه من بر آید یا هزار امید
 روز را گذراندم و حجره را کلاب افشاندم چشم چون حلقه بر درو
 و دل شادان به امید وصل دلبر داشتم ناگهان خانه روشن و حجره

رشک گلشن گشت باری ترکم باقامت رسا که بلای پیران پارسا
 در آمد از جا بسته تنکش در آغوش کشیدم غزلی نغز که ردیف
 همیش نکاشته ام در ردیف بر خواستم میباشد سرودم مهر افرو
 و لب بشکر خنده کشوده فرمود امشب از بهر امتحان آمده ام گفتم
 بچه امتحان کنی بدادن جان است امتحانی آسانست گفت هیچیک نیست
 شعری در عسجدی امروز خوانده ام باسخش را از تو میخواهم ولی سخت
 دانه از عهده بر آئی گفتم نا مهربان یارا فرهاد را شنیدام با عشق
 شیرین بیستون کند اگر من با عشق تو شعری نتوانم سرود دامن عشاقرا
 نذکین کرده بفرما شعر را لب گوهر بار کشوده این
 شعر را خواند شعر عسجدی است

باران قطره قطره همبیارم ابر وار هر روز خیره خیره از این چشم سیلبار
 زانقطره قطره قطره باران شده خجل زانخیره خیره خیره دل من ز هجر بار
 گفتم شوخ شیرینا و گلستان رنگینا در کنارم بنشین تا در خدمت
 آنچه ترا میل خاطر است بسرایم گفت این کنم اگر شعر را
 جواب آوردی از منت کام دل رواست بفرمائش قلم گرفته بر سبک
 حکیم عسجدی ابن نغز غزل را سرودم

(غزل)

دل دجله دجله خون شده از هجر آن زکار و از دیده قطره قطره فروریخت بر عذار
 زان دجله دجله دجله بغداد رشحه زان قطره قطره قطره آهوست در شمار
 بنمود حلقه حلقه چو کبکسوی بر شکن بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار
 زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بکوش کرد زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار
 گر عضو عضو پید-کر من بگسلد زهم بر جزء جزء هستی من گرزند شرار
 زان عضو عضو سوی زان نگسلد امید زان جزء جزء جزئی از او کی کنند کنار
 گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز مو نوده توده کرده که این نافه تدار
 زان دسته دسته دسته گل خوار در نظر زان توده توده توده مشک است شرمسار
 بر دلفروز چهره او دانه دانه خال درجا نگداز عارض او شعله شعله نار

زان دانه دانه کند مرغ دل امید
 زان دانه دانه کند مرغ دل امید
 ای کوه کوه بار غم هشته بر بدوش
 ز آن کوه کوه کوه نهد ناف بر زمین
 تا خیره خیره جانب من میکنی نگاه
 ز آن خیره خیره خیره شوه هوش من بسر
 گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان
 زان نکته نکته نکته آرد ترا بعجز
 چون دانه دفعه دفعه سوی من آفتاب گذر
 زان دفعه دفعه دفعه از من بپرس حال
 جانابه بیت بیت ز ابیات من بپرس
 زان بیت بیت بیتی گنجیست شایگان
 دل لیک پاره پاره بود در برم ز درد
 زان پاره پاره پاره ارهست هست خون
 در قرن قرن بوده بسی شعر گوی تغز
 زان قرن قرن قرنی کیتی چنین نبود
 با کونه کونه فخر اگر عسجدی سرود
 زان کونه کونه کونه او شد ز جود سرخ
 بر فرد فرد خلق چو می بند کرد شباب

زان شعله شعله شعله زند بر دل قیکار
 وی رود رودم اشک روان کرده بر کنار
 ز آن رود رود رود بر آب مستعار
 تا تند تند از بر من میکنی گذار
 زان تند تند تند کند عقل من فرار
 در شمه شمه شمه کم اظهار حال زار
 زان شمه شمه شمه از تو برد قرار
 با وعده وعده اگر از تو شاد خوار
 زان وعده وعده وعده آخر بیا آرز
 بر لفظ لفظ کلمه من گوش بر کنار
 زان لفظ لفظ لفظی در بست شاهوار
 غم نیز بار بار مرا بر دست بار
 زان بار بار بار غم و رنج روزگار
 درد درد درد بوده بسی میر نامدار
 زان دور دور دوری چونین ابد مدار
 این چاه شعر شعر و بشه بدروز بار
 زان شعر شعر شعر گنجیش شد نثار
 در جلد جلد نامه رنگین کند انکار

زان فرد فردی لایق بمدح نیست زان جلد جلد جلدی نابد و را بکار
 پس از گفتن مرا تحسین فرمود صله هر چه خواهی بگو تا بدهم
 گفتم جانا همانا این نیز امتحانست صله من از تو نخواهم زیرا صله
 من دیدار تست و اکنونم میسر است گفت راستی در این مدت که
 در شعر کار کرده ام پایه نظم-م بجائی رسیده است یا نه گفتم
 بسیار بالا گرفته و بسی لغز میسرای پس این غزل را بدهم سرودن گرفت
 مراست زکس مخمور و زلف دل آویز تمام آنچه بخوبان بود ز خوبی نیز
 پس مرا فرمود غزلی بدیسان بسرای فوراً این غزل را سرودم .

غزل

خلیل وار گرم جایکه در آتش نیز محبت تو چه در دل بمن شود جالیز
 قسم بدان لب شیرین شکر افشانت که اگر گدای تو ما راست نخوت پرویز
 فزون و نشود بتو هر لحظه مهر و چون نشود فزون مهر از این عشوه های مهر انگیز
 بزنجش بکسل بند بند من چون نیست ترا ترحم و در دل مرا خیال گریز
 کان مکن که بمنها منت اسبرم و بس بدام عشق تو خلقی اسیر منم نیز
 قیامتی بره خلق وعده است آنهمم مرا قیام تو هر ساعت است رستاخیز
 برویت آنکه نظر کرد و دل نداد دست نبود آدمی او را نبوده یا که تمیز
 روان مرا است بکار از پی فدائی تو که بر عزیز روا باشد این متاع عزیز

منم که بار غم از بیستون فزون بکشم اگر که شیرین فرهاد برده با شب‌دیز
اگر که ریختن خون من ترا هوس است درنگ چیست چو من راضیم بیا و بریز

شباب بگر سخن را چنان نو آرائی

که احتیاج ندارد دگر بهیچ جهیز

و نیز در دنبال آن اینغزل را سرودم .

رواب سپردم و امید وار اینم باز که بر سر آئیم از بعد مرگ بهر نماز

بغمزه که نمودی هزار دل بردی از این زیاده در این بهینه اسب نازم تا ز

مرا ز دامن وصلت میخواه کوتاه دست که این امید مرا بوده سالهای دراز

اراده بود مرا تا ز عشق برهیزم نشد ملید از آن رو که دل نداد جواز

بیایه که تو ممتاز از نکوبانی ز عائقان تو من نیز آمدم ممتاز

من و امید سلامت بخود گمان نبرم چو سر نوشت نبوده است اینم از آغاز

بغیر گوی تو بر سر هوای هبج نداشت نمود مرغ دل از آشیانه چون پرواز

اگر به تربت حافظ برتد شعر شباب

ز خاک سر بدر آرد دو ناره در شیراز

و نیز شوخ تکر لب در محفل انس بسرودن این غزل امر فرموده و

بر حسب امرش سرودم

مردم دیده سوي کوی تو باز است هنوز
 که دلم را بوسال تو نیاز است هنوز
 کرد در صومعه شب بر رخ ما زاهد بست
 غم نداریم در میکده باز است هنوز
 حسن او خاک شد و کشور این رفت بیاد
 همه جا قصه محمود و ایاز است هنوز
 جلوه کرد بما دوست یقین حاصل شد
 شیخ در مسئله شك نماز است هنوز
 مرغ دل را که بر از سنگ جفا بشکستی
 از نگاه تو بر او حمله باز است هنوز
 لنگ های طلب و رنج تن از رنج و تعب
 کونهم دست از آنزلف دراز است هنوز
 شمع رخسار تو در بزم کسان تا روشن
 دل از این واقعه درسوز گداز است هنوز
 در دلم ما نده و با کس نسد مردم هر گز
 کله هائیکه از آن محرم راز است هنوز
 عمر بگذشت و بشد یر و به هفتاد شباب
 نازه اندر پی ترکان طراز است هنوز

و شب جدائی با خیال دلبر خطاب کرده میسرودم

چاره دل بند از آنزلف گره گیر است و بس
 عاشق دیوانه را ندبیر زنجیر است و بس
 چشم فتالت ز ابرو عالمی تسخیر کرد
 ملک داری این زمان با زور شیر است و بس
 کشور دل چون گرفتگی من نکویم بازده
 لیک این و بر آنه را امید تعمیر است و بس
 عشق با مس وجودم کیمیائی میکند
 تا نکویند این اثر دزدان اکسیر است و بس
 منکه مشهورم بکفر از شیخ شهر اندیشه نیست *
 حربه آن نام سامان زانکه تکفیر است و بس
 صید دلها میتوان در شهر آسا نر نمود
 گرز صخرارفتنت مقصود نخبیر است و بس
 ترک جان آسان کم اما ز عشقم ناگربز *
 این سر این نیفت بزنی که عشق تقصیر است و بس
 دردهای خویش را تدبیر می جسم ز عقل *
 عقل گفت این در دهوار مرگ تدبیر است و بس

میکنم مردانه اش تحصیل با نبروی عشق فی المثل وصلش اگر درینجه شیراست و بس
خواست جان میدادم اما اندکی تأخیر شد رنجش ما تا از آن يك لحظه تأخیر است و بس

در جوانی هم شباب از کودکان میجست کام

تا نگویند این طمع در مردم پیر است و س

در هنگام مفارقت که دل نزد جانف و تن دور از جان این غزل
را سرودم

غزل

به امیدي که به بینم مگر از دور گمش سالها شد که نشستم چو گدایان بر هوش
بیروم گوشه چشمی نگرانست بمن رغبت دل شود افزون ز طرز نگهش
دل نه تنها کله مند است ز چشم تو و بس هر که بینی کله هست از آن دلسمیش
کرد شیطان گمهی رانده شد از خلد چرا خال هندوی تودر خلد هزاران گنمش
جلوه کن با قدمی چند زمین را بنواز تا نثار د فلک اینقدر بخورشید و مهش
تن فرمان کسی من ندم جز بر عشق زانکه در ملک دلم کرده خدا پادشش
دل گدای تو شد عادت نکند ترك گدا کر دهی نخت سلیمان و کیانی کلمش

بیزن آسا بجهی تیره فتاده است شباب

رستمی نیست که بیرون کند از تیره چشمش

و نیز این غزل را در همان مواقع سروده ام

غزل

انکه دلبسته او بینم اگر من بازش
از ازل دل بجم طره او رفت و نبود
گرچه او از من شیدا نه پذیرفت نیاز
نه به تنها منش از جمله بتان بگزیدم
من و دل ترك همانروز بگفتم که من
دل سودازده را سود چه باشد بجز این
جانشرین کنم از شوق بیای اندازش
فکر انجام چرا غمزده از آغازش
ناروان در تن افسرده کشم من نازش
کس ندیده بجهان نابکنون انبازش
دادم او را بتو دیگر نستاتم نازش
که سپاری به بقی سیمتن طننازش

بسکه شیرین بود اشعار فرح بخش شباب

آفاق سراسر همه برشد از آوازش

روز وصل در نزد یار جانی و مایه عیش جوانی این غزل را سرودم

غزل

کبوتریت دلم ترك کرده لانه خویش
مرا که خود سر و سامان و خاغانی بود
ز زخم سینه مرا در صف جزا بشناس
سرشک چشم من است انکه ریخته است محك
چه روزگار بهسایکاف من گذرد
زبان بکام نگردد ترا چو ایتم رخ
بطرف بام تو بر بسته آشیانه خویش
ز عشق روی تو آتش زدم بلانه خویش
که کشته تو ام و باشدم نشانه خویش
زین گل شده دیدی در آستانه خویش
هم به تنك چو از ناله شبانه خویش
و گرنه بر تو شمارم همه فسانه خویش
ز عاشق شده افسانه دو زمانه خویش

چنون بهانه کنم من تونیز ما اطفال لبها و سنک زدن را بکن مهانه خویش

(شباب) مرغ نوا خوان تست میدانی

فرب کس نتواند دادنش بدانه خه بش

فغان و بیه-راری مینم-ودم
 شبانم چوب هبان اول گور
 نکلی هوشم از سر رفته بیرون
 چ-وزلف یار باشدا رورکارم
 یکی شیرین غزل در عشق گفتم
 ولی مقصود این اشعار از اوست
 کاری است- سخت دلرا از دردهای کاری
 که خود برداشت ظن نکته دانی
 غلط. باشد ولی اینگونه مضمون
 نشاید این دورا از هم جدا کرد
 که بی شک عاشقی عین جنون است
 نمیشاشند در بیک برده محرم
 ز شیر اورا کجا تشویش. باشد
 ترا گفتم و این گفتن ضرور است
 دل دی-وانه ام شوریده در بر
 نسنجیده سخن گفتن چله حاصل
 بسنج او را و آنکه. ما کمان گو

در این عین گرفتاری که بودم
 سیه تر روز من از شام دیچور
 ز هجر- یار اندر بردم خوت
 زمیده از تن آرام و قرارم
 شبی نامم- طالب شد نخفتم
 اگر چه بای ناسر جمله نیکوست
 عشق و جنون وحشت هجران ناشکیبی
 سخن گستر یکی ز احباب جانی
 بگفتا گر چه شیرین است و موزون
 جنون خود عین عشق است ایچوانمرد
 بداند هر که آ که ارفنون است
 ز وحشت نیز گفتی این دو با هم
 کسی از عشق آ-ر دل ریش باشد
 میدان عشق و وحشت راه دور است
 شنیدم اینسخن چون زانسخنور
 بدو گفتم که ای دانای کامل
 سخن اول بنه اندر ترازو

ترازوی سخن عقل و تمیز است که را این هر دو هر جائی عزیز است
 بریشان خاطر م هر چند و افکار
 بگویم زانکه محب ورم در این کار

بیان حقیقت عشق

نخست از عشق گویم تا بدانی محبت را که میل نفس معنات
 محبت چون صدف عشق است گوهر محبت اولین بنیان عشق است
 محبت چون ز حد برون نهد کام چو عشق اندر وجودی بر فرو نهد
 که بس وامانده پس از کار وانی ز من بشنو که چشمه آنجاست
 که هر اندر صدف حوای می سخنوز محبت مبداء و روان عشق است
 از آن پس عشق میباشد ورا نام سر انجام وی آغاز جنه و نیست

فرق بین عشق و جنون

چون اما دو باشد نیک بنیوش سه عنوان عشق را باشد پزیرا
 جگر و آنکه دماغ و دیگری دل که زبند عشق در این هر سه منزل
 نماید عشق هان بنیوش و بشمر مکان سومینش جنی ذکر است
 نماید بهر عاشق هیچ دیگر نه آید هیچ چیزی غیر منظور
 هر جا بنگرد نزدیک با دور

زاده عشق آن دنداده مست است
 کبکد. فادلز خوردش بار دارند
 دماغ او را زخفتن باز دارد
 بباد. مار سیر از آب و نانست
 نموشد آب و جانش درنده باشد
 نخواست نیز و دایم در خیال است
 جنونست ابن ولی دیوانگی نیست
 دل از هستی که دارد بکسلاند
 نیاز از دگسی کر بیند آزار
 جنون دیگرست گویم بده گوش
 دو نوع است این بگویم نوعی از آن
 نمی ماند ز عقلش هیچ بر جا
 بکاه تشنگی مقهور باشد
 خوردش را خوب بود نشناسد از هم
 بنحسب گرچه بر کسل. ما که برخاک
 شود. مازیمه در گو کودکان را
 نداند عاشقی نی. مار داند
 بدینسان بگذراند روز و شبها
 دگر نوع جنون نامش خیال است

مانند عقلش اما زیر دست است
 که پیوسته همی مشغول. مارند
 بفکر یار شبها را سر آرد
 غذایش یاد یار مهر. مانست -
 بگیتی سالها پاینده باشد -
 چه در هجران چه در عین وصالست
 بکلی از خرد بیکانگی نیست
 تمیز خوب و زشت اما تواند
 تحمل پیشه می. سازد بناچار
 بگوش هوش این گفتار بنیوش
 زوال عقل می. باشد ز انسان
 نمیداند تمیز خوب و بد ها
 بنوشد آب اگر چه شور باشد
 خورد آنرا که. مابد گرچه خود سم
 ندارد در دلتش اندیشه و باک
 بسنگ و چوب آزارد کمان را
 نه دلداریست نی دلداری داند
 چو انسانی بود حیوان هیولا
 که عقلش فاسد و. با سوء حال است

نکشته عقل او یکباره زایل
 بچورد و خواب و شهوت هست مایل
 ولی آشفته می باشد خیالش
 همی باشد گریز از قید و قالش
 بریشان گوئیش یکباره کار است
 چو فاسد گشته عقل اینش شعار است
 جنون را نیز انواع دگر هست
 اگر گوئیم مقصد رفته از دست

چو فرق بین اینها شد نمایان
 ز وحشت بشنوا کنون ای سخنندان

معنی وحشت

بدان وحشت بود . ما این سه توام
 جدا هرگز نمیگردند از هم
 چه وحشت انقطاع است از مودات
 نه ترس و بیم از اعداء و آفات
 اگر مانوس شد انسان بچویان
 و ما برعکس حیوانی به انسان
 ز هم چندی که دوری می نمایند
 زوال انس را وحشت سرایند
 مر این وحشت جدا از ترس و بیم است
 بدانند آنکه ما عقل سلیم است
 بلی مجنون ندارد بیم و اندیش
 ولی وحشی بود از خلق و از خویش
 شفیدستی تو قیس عامری را
 که شد موئس دد و دیوو بری را
 بوحشت بود دل از مردم آتش
 نه بیم اما بد از درندگانش
 کنار از خلق چون آهو گرفته
 بشر و ببر و آهو خو گرفته
 برو پتر ای رفیق زشت از پیش
 مرا بگذار کارم رفته از دست
 نه من خوانم میان انجمن ها
 که از عشق است یکسر این سخن ها
 مرا بگذار
 برو بر عشق کن ابرادی ار هست
 که از عشق است یکسر این سخن ها

اگر خوب است اگر بد عشق گوید نه من کز گفته ام کس عیب جوید
 خدا با عاشقم زین بیشتر کن از انم بیش از خود بی خبر کن
 بهل تا در جنون افسانه کرده بسکلی از خرد بیکانه کردم
 خدا با درد من افزون کن از عشق از اینم بیشتر مجنون کن از عشق
 خوشا عشقی که آتش بر فروزد
 سراسر هستی عاشق بسوزد

رجوع بد استان

روزگار است بار سرفرازم نموده است و وصلش نادانم روزی فرمود
 که چون این کتاب را نام شکرستان است از حروف ثبیکه در غزل شیرین شد
 صرف نظر فرما گفتم آنچه فرمان است چنانکنم پس گفت غزلی ردیف
 فیه برای از آن پیش تا آخر حروف بر گو بدیهه این غزل را سروده و نکاتم
 غزل

بها و وصل ترا هست و نیست کفاف زن بپرس که این تقد را هم صرف
 بملك هر دو جهنم مشتری کرب آید هم حکایت رالست و بوسف است و کلاف
 دلم کشد بقفی تو با امید مرا هیچ عذر از این کشمکش فدایت معاف
 خلاف وعده تو کردی هزار اما من بخدمت نکشردم زبان یکی بخلاف
 بقاف عشق تو کرد آشیانه مرغ دلم گر آشیانه سیب مرغ گفته اند بقاف
 منم یکی ز غلابان صدق پشه تورا اگر چه بنده بدرگاه الفبل آلف

سخن سرانگین چون (شباب) میباید

بشهر ورنه فروست شاعر صراف

در موسم بهار که صحرا بر نیکار دامان دهن نیت و تقار بود خوی
 جوانی و هوای کسراتی آن نهال صدیفه دیربائی را بر این داشت که پیر
 سالخورده و دل زنده تن افسرده بگل گشت باغ دبستان برد و با من بکام
 محبت راه سپرد و من اگر چه ناتوان لبیک چون قوت تن و قوت
 روانم بود خدمتش را مین لسته و چون سایه بدنبال آن آفتاب آشور خوبی
 و حسن روانشدم راه پیمودم و صحبت نمودم چسان غرقه بحر عشق و مات
 جمال او بودم و بیخبرانه راه را میبیمودم که اندک زمانی نگذشته خود را
 بآن شرح شیرین حرکات در طاق بوستان برابر صورت یرویز دیدم نیکارم
 بر آن نگاهها نظر میکرد و تاریخ هر یکرا از من سؤالی مینمود لختی چون
 برآسودیم و از هر در سخن گفته و شنودیم مرا فرمود که در همین نقطه
 که پرگار خیالات کرد نقطه حسن من در دوران است شعری در باب این
 طاق و نقوش بسزائی من که وجود خود را آلتی در دست اراده او
 میدانم کی توانم از فرمانش رخ بگردانم آغاز سرودن این اشعار نمودم

غزل

ای زخسر و مانده رجا جفت غم گردیده طاق
 از لاشا نهائیکه می بینیم ما اندر تو نقش
 ای سبهر آسا چرا افتاده ماهت در محاق
 طاق بی جفتی چو تو نمود بزیر نه وراق
 خاره دل بودی که شهرا دل نهادی برفراق
 ای کهن ایوان تاریخی شکست اندر تو چیست

صورت پرویز و شبدیز است بردیوار تو
 شد کجا بسطام آنکو اول این بیرنگ ریخت
 جاودان میخواست آثاری ولی غافل که دهر
 کو بر آرد سر ز خاک اکنون بحسرت بنگرد
 با سبب آن شهی را خواب غفلت دور بود
 کو مران نامی سوار آن کانداز این بحجیر گاه
 داستان از خسرو شیرین سرائی بیزمان
 خون بگرید چشم عبرت بین گراینجاشایدش
 صورت زردشت با جمر بجا در نوولیک
 در بسار تو همین ناظران بر سنگ نقش
 نفرت آرد این صورها مرد دور اندیشرا
 آسمان ما احمد مرسل شنیدستی چه کرد
 سایه گستر بر سر هر کس ز مهرت آسمان
 دهر بد بنیاد بنیان حیات از بیخ کند
 صبح وی باشد بهار و شام وی باشد خزان
 دود آن آتش که روشن در تو شد سوزده هنوز
 دوسیدرها خوانده ام زینت بسی اندر تو بود
 خوارا گرماندی مخورانده که دنیای دنی
 این عروس دهر از روزیکه بوده تا کمون
 خود کجا شد شاه ماه با آن شکوه طمطراق
 بر درنج افزون بفرمان شاه را با اشتیاق
 هیچ نقشیرا نخواهد جاوان کردن ایستاق
 طاقرا بشکسته سقف و اسب را بشکسته ساق
 کاندرا یوان جای بگریده است بوم و کرده زاق
 بود با خسرو به تخمیر افکنیشان اتفاق
 و این سرودت تلخ دارد مرد دانا را مذاق
 این نقوش اورا بباد آرد چو از دیرینه چاق
 نه تن زردشت جان دارد نه آتش احتراق
 هست که ما نشاه در طاقی نه چون تو در بساق
 ز این سپهر آب و سوس و این جهان فی شفاق
 آنکه یدمودش شب معراج ما گام براق
 آخرین چون سایه زایل کرد خواهد با جناق
 بس رسولان مکرم بس شهان یاد شاق
 فی ثبات است این ستمگر دهر بدخو هم چو واق
 دیر باید آری آن آتش که افروزد نفاق
 بهره اعراب شد آمد چو لشکر در عراق
 هیچگه نکشوده بر پروردگان چشم و فاق
 هر دمی بر دامن شوئی نشسته بی طلاق

هستی آگه تر ما بر حال کیتی زانکه خود دیده بس شهر یاران با کلاه و ناطاق
 طاق و بستانت سرو دستند ای بستام کرد بستند آنانکه در تاریخ پیشین از مذاق
 جایی دارد چون بر این آثار میبیند (شباب)
 بر کلمه او گر یه عارض آیدش رنج حلق

با دوست بزبان شکایت آمیزی حکایت میکردم و مخاطبهای نیکو این غزل
 بر او می خواندم .

نگشته نقش جهالت ز لوح خاطر حك بعشق چیت نکو تر مرا از ابن مدرك
 بدل کفایت اگر میکفی که بر بودی رضای نو چو مرا آرزو است هَذَا لِك
 ترا که کشور دلها مسخرند تمام اگر ز نار نباشی نیازمند کمك
 بر از شکایت دارم دلی من از تو ولی کجا زبان سخن تا شمارهت بك يك
 بی نثار تو جان پروریم دعوی نیست کثرت قبول بیفتاده حاضر است اینک
 بچشم دل نگرانم ترا نه دیده سر که نار گشته و جویم برای او عليك
 کم التفق قند حسن با نمك ام مسلمند ترا از خدای حسن و نمك

اگر چه سود ز سودای تو ندارم هیچ

ولی معامله عاشقی ندارد فک

روز وصال غریق بحر شوقم و با شوق تمام برابر آن مهر سپهر دلبری میسرودم

غزل

جز خدا نیست کسم از بی غمخواری دل داد و بیداد خدا با ز گرفتاری دل
 دل گرفتار بشو خبست بر برو که غمش خون نماید دل و نبود بی غمخواری دل

دل دانا تر سپردم و بدبختی من
 زخم زلف پریشان نو دلها همه جمع
 کـه ادانی بسزا خیر نگهداری دل
 کم ترا فکر دل ماست ز بسیاری دل
 طفلی و ایستی آگاه ز بیماری عشق
 زاسبب نیست ترا میل پرستاری دل
 نیست دردی که پذیرد بجز از مرگ علاج
 هیچ کافر نکشد آه ز بیماری دل
 از خزان غم هجران نه وزد بر تو نسیم
 نکشی ایکل بیخوار چون خواری دل
 یاری از یار نه دیدیم نه از اختر سعد
 شومی بخت مرا کشته و بی یاری دل

چه ستمها که بمن از دل من و فته شهاب

کوزانی که دهم شرح ستمکاری دل

در وصل با حضور . با جانی و مایه زندگانی سرودم

غزل

بجرم عشق تو گر بکسلند بند ز بندم
 چو دستگیر تو گشتم میازمائی بتیرم
 چو ابرزار نگریم چه غنچه ساده نخندم
 چه بای بند تو هستم چه حاجتی است به بندم
 ز قتلگاه شهیدان گذر کنی چو سواره
 مگو که رنگ ز خون از چه گشته شم سبدم
 من آن غزال رمیده دلم بدشت محبت
 که کس بغیر تو هرگز نمیکشد بکمندم
 مگر حلاوت و صلک مرارت شب هجران
 بروز کام چه سود آرنه از حلاوت قدیم
 بهیچ کرچه خریدی چو من غلام ولیکن
 روامدار که گویم فروخت خواجه بچندم
 ایاس مرگ مبارک بمن گرم تو بیوشی
 خلد چو خار بتن بی تو نارهایی برندم
 امیدوار بوصل تو سر ز خاک برآرم
 بروز حشر نه شادان بسوی خلد برندم
 مزین بتبر و مکش تیغ در هلاک من آخر
 چه عذر پیش کشی بدیش تو سپر چو فکندم

شباب پر شد از او گذشت عهد جوانی
 تو تا ز عمر خوری بر مدار گوش به بندم
 و نیز در همان اوان این غزل را سرودم و همینکارم

غزل

دل شود در سینه ام خون مادروبت چون کنم
 بدستون را کند لختی که هکمن با عشق و مرد
 تا مگر ما کودکان آید بی آزار من
 از گدائی چون بدنام زانکه بتوانم همی
 بپتوخواهم نیست اگر قوتی خورم بهر حیات
 آتش عشق تو بر جان و تنم تا بر فروخت
 گفت جان میخواستی وقتی فدای من کنی
 با چنین حالی که در من یاد روت چون کنم
 رنده مانم من کز آهی که ز راهامون کنم
 رو بسوی کوی و برزن کش چون مجنون کنم
 ار که برزا دیده خود را لحظه قارون کنم
 در کلبه نارفته با خون دلش ما چون کنم
 ناگزیرم سینه را کز مهر او کانون کنم
 کفتم اردانم پذیرای از ما کانون کنم

مهر او را از دلم گرفتم و نسا از م شباب

بردلم چون سکه بندشسته بروتش چون کنم

و نیز در هجران گفته ام

غزل

ز خاطر من نشوی دور دور از تو کرم
 ز شیر گر چه نماییده ام بمیدان رخ
 نبی کسه با تو نباشم نیاز مند بنام
 هنوز نیز نخستین تو انکشته مرا
 که از تو با خبرم گر ز خویش بی خبرم
 ز چشمهای تو اما همیشه در حذر
 چو آفتاب بپر بی نیاز از قمرم
 امید دواز زشتت بناو کدگرم

بسوی کاشور عشقم هوا کشید و نشد نصیب غیر زبان هیچ سود از این سفرم
حجاب بر تو روی تو کوهها نشوند مگو نهفته رخ از مردمان به برده درم

تن (شباب) و توانای این همه محنت

کجاست کوه نه آخر تنی من از بشرم

این غزل را نیز هم در هجران سروده ام

غزل

ز بسکه بار فراق تو را بدوش کشیدم کشید کار برآم دل از حیات بریدم
بریدم از همه دل با تو عهد مهر به بستم رسید جان لب اما بوصل تو رسیدم
شکینج زلف تو و دم امید کاه چو او را بدست شاه سپردی برید راه امیدم
هزار خار زغم بر نشانندیم بدل آخر ز گلستان جبات گلی بکام بچیدم
شدم بیباغ گل آورد از رخ تو بیادم چو عندایب خروتن چو غنچه جامه دریدم
بنوش داروی وصلم مگر علاج نمائی و گرنه زانده نامم که ندش هجر چشیدم

شباب رنجه نکردد ز قهر دوست که روزی

شکر فروش لب وی بمهر داد نویدم

روزی چند دلبر گفتم خندان خندان گفت فی من چونی و روز چسان گذرانی
بسوی من آمده خندان مگر ندانی که بیتوام درد دید بچمن است و روژ سپید
تیره تر از شام گفت و بود مرا برخود را برم غزلی بسرای فرمائش پذیرم

و بدیده گفتم

غزل

بی یغ-های دل آئشه زدر آمد بازم تا کند صید بیک حمله چو شهبازم
 بیکی غمزه دل غمزده از من بر بود شوخ و شیرین سخن عشوه گر طننازم
 غافل از ناوک دلدوز نگاهت گفتم کر تو دم ساز شوی بخت شود دمسازم
 غیر مرگم نبود راه خلاصی زیرا کسه گرفتار تو طنناز همه تن نازم
 باوجود همه بی تابی و بیط اقمیم تابه اکنون کسی آگاه انگشت از رازم
 سد سرشته گلم از چمه مهاجرت زازل مایل روی تو یعنی که من از آغازم

بر سر زنت [سعدی] بسرایم این شعر

گر آئند بخت (تبا با) بسوی شیرازم

گفت چونست کسه ترا دم عشق بر فروزست و اطوارت همه
 بر شیوه جنون منت بکام و باده عیشت بجم بیقراری چیست و آه و زاری
 چرا اگر مرا میخواهی اینک ترا در کنارم و ترا نخل امید و سرو
 جو بیارم اگر با دیگری ترا سر بست با منت چه افسون گریست از گفتارش
 دل طپیدن و هوس رمیدن گرفت بدین غزلش باسخم آوردم

غزل

این منم در عاشقی کاند در جهان افغانه ام آشنای عشقم از هر آشنا بیدگانه ام
 ترك کردم خانه و فرزند وزن در راه تو تا بدانی ای پسر با همت مردانه ام
 هر که شد دیوانه باید کرد ز تبحرش المی زلف زنجیرا بیا آخر نه من دیوانه ام

مرغ دست آموزم و کوی توام شد آشنا
 کفر من دانی چرا اندر جهان مشهور شد
 فیستم مرغی که به فریبید کسی بادانه ام
 دید زاهد روزی اندر گوشه میخانه ام
 تا نه پنداری که هر جا شمع من پروانه ام
 عشق داد انجام جا چون جغد در بر اندام
 صاف چون آئینه و بگروه ام در عاشقی
 صد زبان هر گز نخواهی دید هم چون شانده ام

رشک بر آزادی من میبرد گرد بن شباب

در دغم ریزد از آن پیوسته در پیمانه ام

سپس گفتمش ای شوخ سیمین بر و ای رشک قمر بر من ظن بد مهر
 در یکی است نواش بر دی و بطر اش سپردی از شیفته گیم برسی مگر زنگار
 شورش عند تب را در وصل گل ندیده و نشنیده اگر چه تو با من رامی
 اما دل آرام ندارد در آتشم که مشوش با نیم که در تمام پس از آن
 این غزل را سرودم

غزل

سافر دل بر ز خون بادا بجای باده ام
 زاهدان نزدیک شدنا حکم تکفیرم کنند
 در جهنم گرد لبر را جز تو من داداده ام
 جان ز من میخواستی نبود متاعی بس نفیس
 زانکه من از راه تقوی سخت دور افتاده ام
 جان بکف بگرفته در راه وفا آماده ام
 گر چه آنسروم که موزون قامت و آرا دارم
 در بیابان محبت مای تا بنم ساده ام
 خنده دور از تو گر چون بستد لب بگشاده ام
 دست از هر آرزو شستم مگر وصل تو من
 تن به نیغ رنج و غم بادا چو مادام خلل

غیر نقش معر تو کورا بدل دارد شباب
 در جهان دیگر زهر نقشی که بینی سادام
 و این عزل را نیز در هنگام وصل بدیده بسرودم و بآه و زاری
 بروی خواندم این است

غزل

خلق بزندان و من بهلاک مایلم تا نظر افکنم مگر بر رخ نیک قانلم
 شرم بود مرا که ناسجده برم به پیش تو چرخ بی سبجو دنو خم شده من چه قایللم
 تلخی مرگ چون شکر شهید دهد بکام من موسم دادن روان روی تو کر مقابلم
 حقه عهد نشکنم شکنی از عظام من رشته مهر نکسلم بگسلی از مفاصلم
 یگنم ای شکفت در آبم و هم در آنم سیل سرشک بر رخم آتش عشق در دلم
 غیر غم ترا هدف من برضای دل شدم نانه گمان بری که تو تیر زدی بغافللم
 بسکه **شباب** را رود خون زدو دیده متصل

در ره انتظار تا سینه نشسته در کلم

او گل گلدستان لطافت و میوه باغ لطافت و سرو بوستان ملاحظت از
 سخنانم خندان گشته گفت اکنون که مست محبت و غرق دریای مودتی غزلی
 از گفته من اسرای چنای بجه من خود گفته باشم و توصیف از خود کرده باشم فرمائش
 را بجان پذیرفته پس بدیده این غزل را سرودم و مینگارم

غزل

من آنکه قد موزون رخ چون بهار دارم رخ چون بهار خرم بر سیم وار دارم

بہزار گدل ہزاری دل خویشتن بیازد
 منم آن گدلی کہ بردہ دل صد ہزار دارم
 بچہان کجاست آن می کہ نباشدش خماری
 منم آنکہ در لبانم می بی خمار دارم
 بہ بنفشہ زار رفتن چہ نشاط عاتقم را
 کہ زموی و خط نورستہ بنفشہ زار در دارم
 بنکار کوچہ حاجت بودش چو من نگاری
 کہ ز خون عاشقانم کف خود نکار درم
 قدمی بکوی من نہ بنگر کہ خسرو را را
 چو گدا دو دیدگان بر رہ انتظار دارم
 ز خطا چہ نافہ آری بر من خطاست اینک

منم آن نکار چینی کہ ز مشک مار دارم

از طرز غزل خرم گشته و لب بہ آفرینم گشود در گفتگو بودیم کہ
 جمعی از اغیار بر من وارد شدند بار را از دیدن ایشان ملالی رخ داد
 قامت چو قیامت را افراختہ و مرا با درد ورنج بگذاشتہ و برفت آغاز فراق
 و اول ابتلا بدر دوریم آن روز بود پس از رفتن او دل در برم طپید
 گرفت چنانچہ بی اختیار گریہ بر من مستولی شدہ باران نیز رحال من
 ملتفت شدہ برفتند حیرت زدہ کہ از چہ کار بدین گونه کردید آن شب را
 با درد ورنج صبح کردہ روز دیگر از حجرہ بیازار شدم در برزن یار
 خود را دیدم مرادیدہ سرزیر افکنده چنانچہ پنداشتی بامنش بہیچگونہ مودنی
 در میدان نبودہ از آن رفتارش حال دگر کون و دلم پر خون شدہ بحجرہ
 آمدم در بستہ باخیالش پیوستم و بدین غزل مترنم گشتم

غزل

منی خواہم کہ بیروی دلارایت جہان بینم
 دراز در نکار بنا قدم نہ بر جہان بینم

ز با فدام از دست غمت در بستم اینک) (زبالین بر ندارم سر نیائی تا بیالینم
 بجانست دوست میدارم بیا ای آفت جانم) (بکام دشمنم کشتی بیا ای غارت دینم
 بنسخن میخراشم سینه از غم کوهکن آما) (به تلخی دانه آخر می سپارم جانشیرم
 بیوسم گر لب لعنت چه لارم شکر هندم) (بیویم زلف پرچینت چه حاجت نافه چینم
 اگر خواهی هلاکم لبیک جان سپرم بیشت) (برم منت که برداری زدوش این بار سنگینه
 بمرک خویشتن مشتاق از آن رو گشته ام شاید

شباب از بعد مردن بار آید بهر تلخیم

روزکاری چند است که با درد دچارم و دور از یارم غزلها گفته و هر
 يك را در جاي خود می نكارم نه از یارم اظهار عنایتی و نه موقع و
 مجال شکایتی همه روزه اش می بینم ولی چه دیدنی که آتش هجران
 و سودایم را تیز میکنند و دردم را بر دردمی افزاید از جمله غزلهایی
 که در همان اوان گفته ام این است که با خیال آن یار بیکانه و
 دلدار فرزانه سرودم که نکاشته می آید .

غزل ❖ ❖

چونی ز هم گسلی گر که بند از بندم ❖ گسست می نثونی ز خویش بیوندم
 گرم زمانه زمانی کندز وصل تو شاد ❖ تکوتر است که به بدتو زمانه بخشندم
 هزار تیر زدی بر تنم ز باز و هنوز ❖ به تیری از تو دگر باره آرزومندم
 در آرزوی یکی بوسه ز آن لب شکرین ❖ گذشت عمر و فریبی بوعده تا چندم
 دو ترک چشم نو هستند از بی قلم ❖ گشیده تیغ چرا من سپر چو افکندم
 چو بیستون نکتیم پشت خم ز بار غمت ❖ بدوش گر بگذری تو کوه الوندم

زدامن تو کجا دست میتوان برداشت * من ستم زده چونت بمهر بایندم
 هلاک من اگر کت کام این سر این شمشیر * زکار سست مشو زانله سخت خرسندم
 خیال زلف، نوچونان مرا بریشان کرد * که نام خویش ندانم اگر به پرسندم
 رقیب چون برخت چشم برگشاید من * زرشک همچو در آتش فزاده ام اسپند
 شباب راز لب که چه تلخ دشنامی
 دهی بجان عززت که بهتر از قدم

و نیز در همان محیط در طی - سخن ابن غزل را سرودم چنانکه در ردیف
 فاء نکاشته ام آمدن محبوب یکنانه و حبیب فرزانه را و سرودن اشعار
 بپیش در همین مقام که شعر از من خواست یکی از عزلهائی که در
 برش سرودم اینست

— ❖ غزل ❖ —

همچو فرهادم که ز اول دانش و دین باختم * آخر اندر راه شیرین جان شیرین باختم
 با من آواره که تر از دل و دین گو سخن * در قمار عشق جان من دل و دین باختم
 با مال پیل غم گشتم چو آتش رخ نهفت * امشب قلم را پیاده شد چو (۱) فرزین باختم
 تاخی مرگم نگاه جان چو شهید شکر است * جان شیرین چون برام عشق شیرین باختم
 دل منش دادم ولی عقل مرا عشقش را بود * اختیاری بود آن اما بجز این باختم

(۱) در بازی شطرنج هر وقت پیاده تمام کشته شد و یک پیاده ماند وزیر
 هم کشته شد حریف میتواند یک پیاده را فرزند کند و فرزند را
 جای پیاده گذارده بازی کند در این شعر میگویم پیاده که فرزند
 شد اسب را باختم (شباب)

حافظ ار نادى سمرقندو بخارا را بحال * من بچين زلف يارم چين وماچين باختم
صبرو تمکين مرد راهنکام سختى واجبت * من نخستين روز عشقش صبرو تمکين باختم
از من آئين خود استن دور از خرد باشد که من * در ره سوداى خوبان دين و آئين باختم

بسکه خون از دیده در هجران بهاريدم شباب

عاقبت يعقوب سان چشم جهان بين باختم

و نیز در هنگامی که یار دمساز و درهای نیک بختی باز او با من بوفای
کوشیدی و دل در بر از عشق جوشیدی او در کرشمه و ناز طبع در
انبساط و اهتزاز

غزل

بزم دلکش باده بیغش ساقی مهوش بکام
بسته دست فتنه و پای حوادث نیز لنگ
در کف کلیچهره ساقی جام همچون کل بشاخ
آسمان حسن دارد در هلالش آفتاب
آشکارا بزم ما از خلد میگوید حدیث
نازنینی خوروی و مشک موی و نیک خوی
غمزه اش چون چمک شاهین روبش زیر زلف
هردمی دور از بیم والله همی لایزال
از کف ماهی هلال برود این مجلس شباب
می هلال است آنچه دانندش همه مردم حرام

خاصه ناشیرینی اشعار شیرینت که برد

تلخی ابام یکسر اهل مجلس را ز کام

پس از خواندن غزل کلچهره ما هم لب شکر فروش گشوده گفت این
 کتات تو مرا فریفته لیکن نه پیداست که چه وقت در وصل شادانی
 و نه هویداست که کدام ساعت از هجرم بافغان و تمام غزالیات بهم
 آمیخته شده کاش ردیفی داشته و آشفته نمیشد گفتم محبوب من و کعبه
 مطلوب من اول ترا ترا بگویم و پریشانی کس تمام نشانه پریشانی دلالت و
 نانی عزیز من تو خود مهر و محبت را مرتب دار تا من نیز مرتب دارم
 و به ترتیب سخن سراپم چه کم من گاه در وصل بیخودانه غزلی می
 سراپم ردیف الف یانون و آن ساعت که با توام در همان دم از من جدا
 میشوی در هجرت باز میسرایم بهمان ردیف است شایسته نیست در ردیف
 دیگرش بنکارم خنمدیده گفت ما نا طرخی ریخته باشی که من دقیقه از تو
 جدا نشوم گفتم حبیب من این امید دارم اما یروزگار غدارم این کاف
 نمیرود و رفای خوبان نیز اعتمادی نه پس فرمود این غزل حافظ را جواب
 گو کنونکه با توام غنیمت شد مر گفتم غزل کدام است برخوان تا بسرایم
 پس این شعر را از خواجه حافظ برخواند

مطلع

ترا می بینم و میلم زیادت میکنند هر دم مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی در دم
 فرمائش پذیرفته خامه و نامه بر گرفته و در دم این نغز غزل را سرودم

غزل

نه آنکه گراز دردم نظر کن بر رخ زردم که تا دور از توام هر دم گرفتار دو صد درد
 مرا بادیده گریان جدا کرد از تو چون دوران اگر خو ناغم هجران نمی کردم چه میکردم

تو خواهی رخ نگردانم ز کوبت من نگردانم
 بگرد خود بگردانم که تا قربانیت کردم
 انیسم مونسیم یارم طیب درد و عمخوارم
 اگر دست از تو بردارم کم از زن میدان مردم
 توانا بود تا برتن نشد چیره تن دشمن
 ز تو هم حایبا زان من که آمد غم هم آوردم
 بگرد شمع پروانه بسوزد خویش و پروانه
 بود کراز نو پروانه بسوزم پیش تو دردم

(شباب) امید این دارد که جان را زود بسپارد

شود تا خاک و باد آرد مگر تا گوی تو کردم

چون غزل را ایابان بردم ماه سپهر دلبری چون گل بر شکفته و چون
 غنچه لب را به تبسم گشوده برجسته در کنارم نشست دست حمایت بگردنم
 نمود پسته خندان را با شکر گفتار آمیخته لب بر لبم نهاد منم از لبش
 می نوشیدم و شکر مزیدم پس گفت این حال را غزلی نغز بسرا طبعم اقتضا
 نموده بدیده این غزل را سرودم و او مکررش بالحنی خوش میخواند

غزل

گوش برودومی بکف بار بکام این منم
 از تو رواست کام چون نیست امبد دیگرم
 دست زدامن تو ام کوتاه اگر چه سالها
 چیره چو گشت بخت من خیره مبین روی من
 حاصل عمر من دمی ناتوانستن است و بس
 چون برکاه میکشد جزبه عشق تو مرا
 جان من است طابری سدره نشین و در جهان
 کور ز رشک گوشود چشم حسود دشمنم
 کل بکنار چون بود نیست نیاز کلشمن
 شکر خدا که کرده جای کنون بدامنم
 نیره مخواه دیده تازه ز وصل روشنم
 برق صفت مکن گذر شعله مزین بخرمنم
 هر طرفی آت می چمی کوهی اگر چه زاهنم
 غیر تو صید کس اشد طایر سدره مسکنم

باز دم بتن اگر از تو اشارتی شود ازین سالها جدا روح چو کشت از نم
 گرنوروی [شباب] نیز از تو جدا میشود
 زانکه نوجایی و زجان نیست فراقی مکنم

سبحانه الله چه خیال است و چه حل است شادی یا ملال است من
 پریشام یا کتابم بدین سان کاه وصل است و کاه هجران غم و شادی است
 که با هم دگر آمیخته است پس از شش ماه که بدر دوری و بنا صبوروی
 روز و شب شمردن دور از بار دیده اشکبار سینه ریش و حال بریش
 روزی با کمال ناامیدی نشسته و دل از هر علاقه گسته تا که در باز شد
 دیده روشن و حجره رشک گلشن شد شاهی در آمد نه ماهی بر آمد
 شوخی رسید نه مهری دمید بهار آمد نه نیکار آمد از جا چسته این
 غزل را بدیده خواندم .

غزل

آمد از دربار من شادی کزان بر خواستم * تا فشانم جان بیای میزبان بر خواستم
 برق خرمن سوزی آمد خرمنم را بر سوخت * بی نامل زانسبب همچون دخان بر خواستم
 دوش اندر خواب میدیدم که با من همدم است * با فغان همدم از آن خواب گران بر خواستم
 بود در بستر نم چندی فتاده بی توان * چون تن بار دگر آمد توان بر خواستم
 بست بودم چون زمین در زیر پای رنج و غم * غمخورم آمد سر چون آسمان بر خواستم
 مرده بودم که جسمم را روان بدر و دگفت * زنده گشتم تا بتن آمد روان بر خواستم
 ضعف پیری برزمیم خوار و زار افکنده بود * آمد آن عمر عزیز از نو جوان بر خواستم
 آن سپهد از سپاه ناز با لشکر رسید * دیده اید او را من چون دیدبان بر خواستم

شهر - وار حسن را ر راه بنشتم شباب
 آمد او را سخت تا کبرم عنان بر خواهم
 روز وصل در برابر آن قباة اهل حال و منتهمی آسال خود سرودم
 و می نگارم .

— (غزل) —

دل در سر سودای تو کم شد اگر از من * بیزارم ز او دل ز تو خون جگر از من
 هر تیر که بر تاب بچشم کنی از دز * تیر از تو بمیدان محبت سپر از من
 افراختن قد ز تو جان باختن از من * افروختن رخ ز تو روی نظر از من
 حیفاست از این پایی که برخاک گذاری * بشمار یکی حاکم و پادشاه سر از من
 پروانه هم شمع بنانی نو نه نسبت * در سوختم شعله ز تو بال و پیر از من
 من خشک لب از خضر روایت که باشد * سرچشمه حیون ز تو و چشم تر از من
 آسودن در بستر راحت ز تو نهیها * فرودن از محنت ورنج سفر از من
 در بزم طرب شب همه را شده نشستن * رود و دف و پی از تو و آه - سحر از من
 راهی که در او هیچ نبینی خطر از تو * آهی که در او هیچ نباشد اثر از من
 بسرودن اشعار آنکو فن (شباب) است

تحسین ز تو و عرضه نمودن هنر از من

و نیز در روز وصل خطاب بیار جانی و مایه زندگانی سرورده و مینگارم

غزل

دانی اندر سر سودای تو چون ندل من * خوشند از دست تو ز دیده برو نشد دل من

طایری بود ز صیاد کز بز ان عجب-بیم * که سر انجام گرفته ز تو چو نشد دل من
 داد بردم همه جا هیچ کس دم داد ندان * تا که در سینه زبیداد تو خوانشد دل من
 بسوی مدرسه عشق مرا ره بیمود * نه عیب بلکه بیی درس جنون شد دل من
 من گجا بادیه بر خطر عشق کجا * بچنین راه مرا راه نمون شد دل من
 مهر افزاست خط سبز تو چون مهر گیاه * مهر از آتش بتوهر لحظه فزون شد دل من
 خال چون نقطه نون تو رخساره چو دید * سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش

جرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

و نیز در روز صحبت و محفل خلوت گفته ام

غزل

عاشق شده ام ز کس فتنان ترا من * وان طره چون سنبلی پیچان ترا من
 چو کلاف صفتم خم شده قامت بامیدی * شاید ببرم گوی ز نخدان ترا من
 بر کردم از آن دامن خود از کهر اشک * چون مشتریم لعل بدخشان ترا من
 در جرگه عشاق مرا تا که بود نام * باید که کنم جان بفدا جان ترا من
 تا خضر صفت زنده جاوید . ممانم * اندر طلبم چشمه حیوان ترا من
 امروز کشی دامن وصلت گرم از دست * گیرم بصف حشر کربیبان ترا من
 گریم همه شب زار و نخواهم که به بیم * در خواب مگر پسته خندان ترا من
 بپریدم بمقر اض قضا باد زبانه * گر فاش بگویم غم پنهان ترا من
 گر بگسندم رشته جان نکسلم از تو * چو ت میگسلم رشته پیمان ترا من

فرمان بهلاك از دهيد تا كه بيمم *** در چون بنهادم خط فرمان ترا من
 گفني بچه مفتون دل تو گشته (شبابا)
 مفتون شده ام زكس فتان ترا من
 بهجران اين غزل را گفته ام

غزل

با دیده دلم میگفت اشك از تو آه از من
 چاه ار همه زانسانست گورا بزندانست
 تن سستی و دل سختی ای آفت جان و تن
 حریبا اگر اندر عشق خورشید پرست آمد
 گویند زدل راهست در دل عجبم ای دل
 بر ملك وجود من چون پادشاهی بنشین
 آگاهی او شرط است خواه ز تو و خواه از من
 یا یوسف مصری کونخت از تو و چاه از من
 آموخته اند این دو کو از تو و گاه از من
 من ماه پرستم گو مهر از تو و ماه از من
 کاندردل سختش نیست راه از تو و راه از من
 بر دیده من اینك یا از تو و گاه از من
 در بازی عشق تو مغلوب (شباب) آمد
 زان روی که می باشد آس از تو و شاه از من
 با شوق روی دلکش دلبر این غزل را ترك الف گفته سرودم

غزل

سلسله گردنم چونکه بود موی نو
 بیگل روی تو چون روی بگلشن نهم
 نیست شکفتی یقین می کشدم سوی تو
 هست چو خس بیش من هر گل بی روی تو
 حیف روی نکو زشت بود خوی تو
 لیک گلی بود کو بد هند بسوی تو
 چون تو دگر دلبری نیست بکشور همه
 نیک بود بوی گل روح همی پرورد

هست غلط کرداش نیل مینو کند هر که نظر گرد و دید روی چو مینوی تو
 طوطی شکر شکن ترک سخن میکنند روزی اگر بنکرد لعل سخن گوی تو
 سرور خجالت بگل رفت فرو چون بدید در چمن دلبری این قد دلجوی تو

دلکش و موزون چو تو شعر که گوید [شباب]

فرشته گوید فربش به طبع و نیروی تو

از آن پس که بعد از مدتها انتظار شادم داشته و یادم میکنند که من
 پایه مهر و محبت را چنان استوار و محکم دارد که همه روزه دیدار مرا
 بر خود فرض و ملاقاتم را ادای فرض داند من نیز چون عندلیب در گلستان
 در نزد آن نوکل خندان نواخوانم و غزاهای میسرابم از جمله این غزل است

غزل

باری بعاشقان گنه است از نگاه تو من می کشم بگردن خود این گناه تو
 بگره بنام سویی من بینوا نگر ای من فدائی تو و طرز نگاه تو
 درمان روشنی است رمده دیده دیده را کحل الجواهر است بلی خاک راه تو
 از سر کله مگیر که آشوب کشورند آن فتنه ها که خفته زیر کلاه تو
 در شکوه اند مردم یک شهر مرد و زن نزدیک شد ز مردم چشم سیاه تو
 دانی که مهر چیست در آئینه تیهر افتاده است عکس رخ همچو ماه تو
 سلطان تاجدار جهان ملاحی زارو که هست کشور دل نخنکاه تو
 جاوید باشی ای ز تو عشاقرا حیات تو هر پناه آید و ما در پناه تو

کم آه کش (شباب) که آئینه رخسار

ز رسم غبار گیرش از دود آه نو

هم این غزل را در آن روزگار و آن هنگام که با بار بودم

گفته ام و می نگاره

غزل

ای بالای خاطر دلدادگان بالای نو پای تا سر عشوه قربان سر تا پای تو

عقد پروین بگسلد مهر نثار آسمان بر سر او را گر بیدقت سایه بالای تو

نازشی دارد بخود خورشید هنگام طلوع رخ نغرب آرد چو بیند رویه سیه تو

خامه نقاش قدرت را بنامم کز ازل با تناسب خوش قلم زد جمله اعضای تو

آب حیوان از خجالت گشته در ظلمت مهان شرم دارد بیدش شیرین لعل روح افزای تو

کشتن بیچارگان چندان ندارد میمنت شهر یارا حیف باشد کاین بود باسای تو

هر زمان مرا بشادی وعده فردا دهی از پس امروز چندین مه بود فردای تو

فاجر حسنی و کالای تراکت باشدت هر دو گیتی کم بود در قیمت کالای تو

در غزل الحق که عجز میکند طبعش (شباب)

ساحران مانند یکسر با یدو بیضای تو

و نیز این غزل نغز را در همان اوان و همان مکان بخواهش آن دوست بهتر

از جان بطرز بدیهه سرودم

غزل

در هوای بسته خندان بشد فم تو روزگار روشم شد چون سیه بادام تو
 ناکنون خیاط قدرت برتن دگر نبدوخت این قبای حسن کامد راست بر اندام تو
 گرچه گم دیدم نشان نیر طعن مرد وزن گم بر زدم زبان با کس نگویم نام تو
 چون نفس باشد اگر در خلد جاویدم بر نند مرغ دست آموز عشقم آنیم نام تو
 آهویی بودم کد شیران پنجه بامن کم زدند رفت آن نیرو شدم پا بسته تا در دام تو
 عالمی را کشته داری لیک گم چون نم نشد با بمال رنج و غم در دوره و ایام تو

جان بکف دارد شباب از شوق روز و شب مدام

تا فشانند چوب بدو آرد صبا پیغام تو

شکرانه آمدن دلارام ماه جبین باین غزل قدام آمده بطریق خطاب گفتم -
 ای که با طره بر از خم و چین آمده ناله تا تست کمانم که ز چین آمده
 اختر سعد قرین بامن غمگین آمد که تو ایشوخ مرا از قرین آمده
 مدنی بو د که از مهر نکردی یاد بی سبب نیست که با ناز چنین آمده
 منگه در راه تو دادم همه را روز نخت گم پی غارت ملک دل و دین آمده
 در بشر چون تو ندیدیم باین حسن مگر تو ز غلمان جنائی بزمین آمده
 ترک با قوت لب من همه آفوق راست که سایهائی و دارای و تکین آمده
 یوسف مصر ملاحظت عجبم ز اینکه چنان به دستاری یعقوب حوزین آمده
 شه سوار اسر صید افکنیت هست مگر که بدینسان فرس ناز بزین آمده

ناز فردوس برین آیینی آری بشباب

بارخی غیرت فردوس برین آمده

ز آن پس در کنارش کشیده با حالتی که عاشقان دانند این
غزل را بر خواندم

غزل

ای روی تو خلد را نشانه دل را غم زلفت آشیانه
چون من بیه تو کس نداده دارائی و جسم و جان و خانه
شاهی تو بکشور ملاحی رحیمی بگدای آشیانه
سر گشته کنی هزار دل را بر زلف سیه زنی چو شانه
دمسازشوی هر زمانم بر هائیم از غم زمانه
در بستر غم فتاده ات را در دل سر پرش است یانه
کامی بسر شهید خود نه بجمای تو آب را بهاره
از حسن نو در جنون من شد اقطار جهان بر از فسانه
هر تیرگشاد دادی از ناز او راست دل حزین نشانه
خرم بدری که چون نوا او را شیرین پس ریست ناز دانه
تا چند کند شباب باید

از عشق تو ناله در شبانه

بن غزل را در روزگار مفارقت که مدنی است مدید و بدرد هجران
مبتلا هم و هنوز نه فرج عاجل و نه مرک عاجل است

می سرایم .

غزل

دین و دل برد از کف من بیوفا جانانه
 آشنا بیسکانه را با آشنا بیسکانه
 بزم را بود فروغی شمع عارض برفروز
 کبر بسوزد همچو من آتش بجان پروانه
 چون زبان ناچند باید عشق ورزم بر ملا
 سوی کوی او روم با همت مردانه
 خانمان در سر سودای او بر باد رفت
 ورنه منم داشتم مانند اقران خانه
 سنگ باران غمت را جان سپر سازم بهل
 تا که بشمارند با عقلان مرا دیوانه
 ما خمار آلودگان هجر را خهای وصل
 درد سر بنشاند ای ساقی بده پیمانه
 گنج مهرت را بده بدوسته چون جان پرورم
 مهر جای او نکوتر زین کجا و برانه
 دانه خال سیاه و دام زلف بر خمت
 مرغ دلها صید کن داری چو دام دانه

خواب از سر میبرد افسانه عشقت شباب

خواب آرد مهر مردم کمر چه هر افسانه

اگر چه بفراق دچاد و از جاب گرامی بیزارم چون این کتاب را
 می نگریم چنان بندگانم که بر روی یارم نظر است چرا که مطبوع آن
 ماه منظر و منسوب آن دلبر است جهندی دارم در اصلاح اتمامش
 حق کوا هست چنان مجذوبم که بندگانم شانه در دست دارد بر زلفین
 عنبرین میزند و من در برش میگویم

غزل

مزن بر زلف عنبر بیدز شاله که رانی مرغ دل را زاشاله
 وصالت را بجانم من خربدار که غیر از جان شیرینش پهمانه
 من آن دلدادۀ یکرنگم افسوس دو رانگی میکند با من زمانه
 بسویم گاه کاهی کن نگهی مرا هم دان مکنی در آستانه
 من آن مرغم که اندر عمر هرگز نمی خوردم فربب دام و دانه
 هوای خال گندم گوت آورد مرا همچون پدر بیرون زخانه
 بجانم آتشی افکندی از عشق که تا کردون آشد هر دم زیانه
 سمنذ شوق ما را تا کنی نیز زنی از ناز هر دم نازبانه
 ترا بر سر اگر قتل **شباب** است
 بکش بس کن دگر ناز و بهانه

چون صبح وصال دمید و کوکب اقبال تابید دگر باره یار رشته پیوست
 و در انجمن با من نشست ولی شاد و خاطری آزاد این غزل را در برش
 سرودم

غزل

مرا که از خردم عشق کرد بیگانه بدل ز سرزنش خلق هیچ پروانه
 هر آنکه دل بتوداد است همچو من ازوی شده است خواب و خوراک و قرار بیگانه
 یکی بیس زسکبان خویشان روزی که در شمار سگان توئیم ما یانه
 سخن زعشق تو ما دیده دوش میگفتم مگر بخواب رود ساعتی به افسانه

هوای زرگس خمور می پرستت این کشید عاقبت از مسجد بمیخانه
 نعیم هر دو جهان را گدای نوچه کند بدین خوشم که مرا عشرتیت شاهانه
 شباب و لاف خردمندی این آهوان روی
 هر آنگه برد نباشد مگر که دیوانه
 پس در مقابل روی آن آفت چین و چگل نشستم و این تغزل را بطرزی
 خوش سرودم

غزل

روی نیکت را انگویم ای پسر خورشید و ماه زانکه زدی غاره رخسار تو بر خورشید و ماه
 روشن از نور رخ تو شام نار عاشقان حاشه الله کی بود این نور در خورشید و ماه
 مردکان را زنده جاوید سازد دبدات ای مسیحا دم ندارند این اثر خورشید و ماه
 ای سپهر حسن هر جا بای بگذا، بی بخاک فخر آسایند بر آن خاک بر خورشید و ماه
 بام باشام ارباب فروزی رخ رنگین ایام روی نمایند از مشرق دگر خورشید و ماه
 سنبل و یحان و عبهر باشدت دور رخ که دید سنبل و یحان و عبهر هیچ بر خورشید و ماه
 لاف در میدان زند حسن تو گر نا آسمان تبغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه
 فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منده تا نباشند آیت شام و سحر خورشید و ماه
 بنده پیشت آنچه کاینش بگیتی پرورند خاک و باد و آب و آتش خشک و تر خورشید و ماه
 نادهند آوازه حسنت بگیتی انتشار چون سفیر انددایم در سفر خورشید و ماه
 از نظر بازان تو دیگر کی آرد در نظر گر بود در سملک ارباب نظر خورشید و ماه
 لایق نسبت نباشد ارچه چشم دل ندید نادهند نسبت بموچیزی مگر خورشید و ماه

دل بمعنی داد باید فی صورت در جهان
 هر که در روی نیاک تو معنی دور خورشید و ماه
 پر کشاید طایر جنت چه زنی اوج کمال
 شرمساز بر ابرش ریزند بر خورشید و ماه
 منع نتوان کردشان دیدند رخسار تو اگر
 چون بری دیده شد اند آسیمه سر خورشید و ماه
 آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی
 ز آنکه همچون آسمان دارم بر خورشید و ماه
 چون مقابل با رخت آمد شهاب از آن بود

شدر دیف چاهه نغزش اگر خورشید و ماه

پس از آن لب به تحسینم کشود فرمود اگر من ترا نیک گویم چه کنی
 و چه حال و نورخ دهد گفتم نیکارینا مرگ که بدست من نیست که
 بگویم می میرم ولی هر چند روانم در بدن باشد روز هجرت مرده منجر کم
 پس این غزل را خواندم

غزل

تو دل ز من بتوانی گسست میدانی
 مراست جانی و از تو دریغ نمایم
 ز بس سرشک بریزم ز دیده نزدیک است
 من آنچه نامم در روزگار هجرانست
 چگونه دست کشم از گدائی در تو
 فسانه نیم بهر شهر کشور اکنون من
 کجا به مهر نوان داد نسبت که کند
 که نگسلم ز تو من دل بطور آسانی
 اگر قبول تو افتد برای قربانی
 کنم چون نوح و چهارا دوباره طوفانی
 که پیر کنعان در هجر پور زندانی
 فلک گرم بنشانند به تخت سلطانی
 بسخت جانی و تو خود بسست بیسپانی
 در آستان تو مهر منبر در بانی

شب دست ز دامان تو چگونه گشود

اگر چه ز آتش هجران تنش بسوزانی

وقتی کتاب رودکی در دست داشته می خواند این قصیده که این دو شعر از آن است می نثارم خواند و مرا گفت غزلی بدین بحر و روی بساز دو شعر این است

رودکی

ندانی درد هجرای تـ مرا زان زارگردانی	و کر زارم نگردانی بدرد هجر گردانی
اگر یگره چو من بیدل عشق اندر فرومائی	ز خون عاشقان خوردن سی یانی پشیمانی
بفرمائش در دم بهمان بحر و روی من	نیز بسزردم بر او خواندم :
چو من گرمبتلا گردی بدرد عشق و درمائی	بدانی مبتلا چو منم بدرد عشق و درمائی
اگر چون من شوی منتون چشمه ست فتائی	بر شانت کند مانند من بیچاره درمائی
مرا هم غارت هوشی و هم هوشی اگر گردانی	بمیرنی گهم از غم دگر ره زنده گردانی
بعشقت زان نکو حالم که بهدگر همچو غلمانی	بوصالت خرم از آهم که خرم همچو رضوانی
جوانی ایگ با پیران بصحبت آبدندانی	به پیری با تو من شادم که بیم با بدندانی
بهار خرمی و کشتنی و باغ و استمائی	نهال نورسی شمشادی و سر و خرامانی
نجو ای باغ خوبی جز من دل داده دهقانی	مکیر ای بوستان حسن جز من بوستان مائی
سر بر خوبروئیرا شهنشاهی و سلطانی	سپهر دل بریرا آفتابی ماه تابانی
برنگ اعل میگوأت ندبدم هیچ مرجانی	نبا تم بیتو در کیتی نباشد هیچ مرجانی

بریشان خاطر م داری که با موی بریشانی
 دلم رانی اگر از نیش خود اینکار نتوانی
 بگویم تا بسوزانم دلت مهر درخشانی
 شب آیم تا رخت بپشم من گویند مهبانی
 تو اسم گویمت ای شاه خوبان ماه گشته فی
 ظریفی چایبکی زندی سخن سانجی سخن رانی
 بدو بیضا ز رخ داری مگر موسی بن عمرانی
 بسوزانی دلم چون آتش رخ ز فروزانی
 سوار تو من حسنی و او را تند میرانی
 دریغ از بوسه منم مراد ریش چونخونی
 دلم بردی و گفتمت کاین بنزد من کروکافی
 لب را غنچه گفتم چشم خود را بر نبدانی
 بی بازار ملاحظت گر بهای حسن بستانی
 تو آن باغی که نخلت حسن و هیجنت نیست عربدی
 بچاک تیره گر بنشانیم از بهر در بانی
 تو تا بشکفته رخ مانند گل اندر بهارانی
 اگر چه پیر کشتم کار آیم هر قربانی
 مهان را افسر تارک مهان را ماه ایوانی
 برسان عقل من بردی که باروی برسانی
 ولی گردانیم از کمیش خود گر رخ بگردانی
 کورت عار است از این نسبت دل ما را نسوزانی
 بروزت گر طلب کارم گرفتار دبستانی
 که همچون ماه کعبان در کلاس پنج زندانی
 در بغامخت دل تا مهر بانی سست بیبانی
 نکتین از لعل لب داری خطا نبود سلیبانی
 بلرزانی تنم سنبلی بغارض چون بلرزانی
 مران تند اینقدر کاخر مرا از درد میرانی
 که مهبانرانه بند دست کس گستره چونخونی
 کناوش نازده از کرده خود گر پشیمانی
 که من چون ارگر بایم تو همچون غنچه خندانی
 بهایت ملک هستی گر بگویم باز ارزانی
 تو آن ماهی که هرگز رونمایای بقصانی
 نکو ترز آنکه بر نخت شهری خوبش بنشانی
 منت از عشق همچون عنده لبیم در نو اخوانی
 بکن قربانیدم شاید ز بند ریج برهانی
 بدناخو برو را شه شهان را نور چشمانی

شباب رودي و ار غزل گويد باساني

نباشد هيچ مشكل زانكه همچون شاه نملاني

تغزل را سروده بسود خواندم چون كل رخس بشكفته گفت دوشينه
من نيز غزلي سرودم مطلعش اين است :

غزل

بارخ من برابر ار ماه تمام ميکني ماه کجا چه روي من فعل حرام ميکني
بر حسب تقاضاش اين غزل را گفتم

غزل

از بي جلوه ماه من تا تو قيام ميکني شام وصال را من صبح قيام ميکني
بهر شکار عاشقان طره مشک فام را که چه کنند افکني گاه چو دام ميکني
کبک زيان ميدهد طرز خرام خوبشرا گر نگرد بدن روش چون تو خرام ميکني
باده ز ساغر لبم گر ندهي نمي کشم زحمت خود چه ميدهي باده بجام ميکني
زلف سپاه را بر آن روي سپيد مي نهی صبح اميد من چرا تيره چو شام ميکني
عشوه چو ميکني مرا برده صبر مي دري برده دزي چرا چنين در بر عام ميکني
برتن خسته نيم جان مانده به نيم غمزه ام گر بکني ز مرحمت کار تمام ميکني
من که ز عشق روي نودر همه جا فسانه ام گر بکشي بخون نم قطع کلام ميکني

بر تو حلاله خون من گر بکشي شباب را

زك حلال گر کني قطره حرام نيکني

وقتی باشادکاهی و خرمی قرین بار نازنینم کله از سر افکنده سنبلی بر
سمن بریشیده مرا خطاب کرد که بدن صفتم غزلی بستای در دم
این غزل را گفته بر خواندم

غزل

بر رخ همچو مهر چمن زلف سیاه میکشی برده ز عنبر ای پسر بر رخ ماه میکشی
پیش رخ نکوی تو مهر سپر بافکند ناز مالال ابروان تیغ بهام میکشی
دکه بیرهن اگر باز کنی تو از شعف یوسف شاه گشته را باز بچاه میکشی
مهر گیاه ماند آن طره بر ز چمن تو جانب خود مرا بدان مهر گیاه میکشی
کشور حس و دابری چونکه مسخر نو شد در صف لشکری چرا منت شاه میکشی
کشتن عشقان گنه باشد در شکفت من کز چه بدوش اینهمه بار گناه میکشی
چون شب ناز میکنی روز (شباب) خسته را

بر رخ همچو مهر چون زلف سیاه میکشی

وقتی یکی از یارانم در عشق ملامت و توبه نورا بمن میگفت در جوابش
این غزل را گفتیم البته خوانندگان این کتاب محترم چون در او ائیل کتاب
مطالعه می نمایند که بر حسب خواهش دایار خود از الف تا یاء غزل
می سرایم برایشانیرا در نکارش منع نباید نمود چون در هر موقعی باقتضای
وقت غزل گفته شده ترتیب ندارد مثلا در کاه مهر غزلی گفته ام ردیف
یاء در یاء نوشته ام و در هنگام قهر شاید در ردیف دال باشد باید در
ردیف دال باشد این است که کتابهم چون قهر و مهر دلبران عاشق

کش بنیان ندارد و بریشان گفته میشود آن غزلی که در ترك عشق و
باسخ او گفتم اینست که می نگارم

غزل

تا بر بود است دل از کف من چشم وی
مستی عالم همه هست اگر از شراب
بسکه کنم ناله شد پیدگر من همچو نال
عشق ندارم خبر می کشدم تا کجا
آگهی از باشدش از دل بی ماندگان
قیس بصحرای نجد گشمنه انیس دادن
ساقی دوران مرا از چه سبب درد درد
راه بیابان نشد بار بمنزل رفت
دل زنی وی رود من دل خود را زنی
مستی ما را سبب نیست مگر چشم وی
میرود افغان من تا بفلک همچو نی
بار ندانم ز هجر می کشدم تا بسکی
ناقه خود را کند قافله سالار پی
لیلی از او بیخبر هونس باران حی
ریزد در ساغر من شام و سحر جای می
عمر عزیز ای دروغ گشت در اینراه طی

تکیه بر این دهر دون هان نمائی شباب

گر چه نماید ترا صاحب او رنک کی

شبی در هنگام ابتلا بفراق در گوشه تنهایی باگریه و زاری این غزل
را سرودم.

غزل

در راه دوست دادم هوش و هواس و هستی
بدرود عقل گفتم آری چسان نکویم
انجام عمر کردم آغاز بت پرستی
در مغز جاچو کردند عشق و جنون مستی

بی منقی از مادل میبرد غمزه بار
خوشر که بس نماندیم کردیم پیش دستی
کی کامیاب گردد تا نشکند دل از غم
از ابله‌یست جستن با عشق ندرستی
در وادی محبت پست و بلندهاست
عشق بدل ندارد بیم بلند و یستی
صد دام غیر زلفش در راه تست ایدن
باشین که جای امنی است گیرم زبند رستی
در قتل من توانا تا داشت کرد آغوشش
من سخت جانم او را در کار نیست سستی
تنها نه دل گسستی از من کزین گسستن
پیوند جسم و جانم از یکدیگر گسستی
بر دامنش زدم دست روزی بلا به فرمود

گفته کن شبایا از این دراز دستی

در مقام کله از دوس خطاب باوست که میسرایم و می شود .

غزل

در جنون ایلی و شامشهور ایام نمودی
سوختی از آتش سودا و بدنام نمودی
لبنی آسا چنوه گردی عشوه هار دی بکارم
در جنون نامی چو جنون شهره نام نمودی
کردی آغاز محبت تا امیر عشق گشتم
چون ترامتو نشدم سرگشته انجام نمودی
کام دل گفتم مگر روزی روا گردد زو صفت
کام دل حاصل نشد برعکس تا کام نمودی
طایری بودم بیایی دانه افشاندی ز مهرم
تا دم را صید کردی بسته دام نمودی
آمدی چون چم لگوش از جام عشرت نوش نام .
ساقی مجلس تو گشتی زهر در هر جام نمودی
گفتم آه نام مگر در سایه سرو بلندت
بر خلاف آرزو بی صبر و آرام نمودی

بر خرد مندان شباب استاد بود آغاز اکنون

در جنون ایلی و شامشهور ایام نمودی

روزي در انجمن آن غزال غزلخوان سرخوش در آمد و در مهر بر روی
 من برگشود و سرگرم عیشم داشت از هردو سخن همی گفتیم او بنامز و
 من بنیاز عاقبت چون رفتن را تصمیم عزم نمود گریبان بر بالایش بگرایان
 این غزل را سرودم

غزل

چایکی ای نکو پسر سخت بفن دلبری
 چون بری ارئه چرا خوی بری بود ترا
 دیده بسی گشوده ام بر رخ نیک منظران
 مهر تو از دلم برون عشق تو از سرم بدر
 چون رودم زد دل برون مهر که نیست رفتی
 بر همه مهوشان اگر ناز کنی بود روا
 قد تو میکند همی سخره بسر و کاشمر
 دلبری و همان کنی چهره ز خلق چون بری
 شیفتمه تا کنی مرا جلوه کنی و بگذری
 چون تو ندیده تا کنون دیده بنیک منظری
 می نروند گر مرا سر ببری و دل دردی
 چون رودم ز سر بدر عشق که نیست سرسری
 کس نکند ملامت ز آنکه راست برتری
 روی تو میزند همی طعنه بمهر خاوری

عشق شبان بکند پنجه شیر شرزه را

سود نمیدرد در این پهنه کس از دلاوری

بدرد هجر دچارم و چون ظره عنبر بنش سیاه
 روزگارم بر رخ سرشک خوانین روز و شب می بارم و
 این غزل را با دلی آشفته و از درد غم پشمرده گفته
 می نیکارم

غزل

من بانوا زدوری روی توام چونی
 گلبرگ نازۀ تو شکر زاد برخلاف
 عشقت کشد بشوقم و هجرت کشد بدرد
 که خوانیم مهر و گهی رانیم بقهر
 عشقم بکوه ودشت چو مجنون همیکشد
 از نشانه محبت آ که اگر شوند
 در تو بهار وصل تو بودیم شاد اگر
 هجران نیرسید ز دنبال همچو دی

گویند خلق از چه چنین بیخودی شتاب

کز سررمیده هوش تو کفتم ز چشم وی

نه بدامان وصال دست رس و نه در بیماریم همنفس می موزم و می
 که دازم شب نخست کدور است و روزم شب دیجور است بکلی امیدم
 از دوست بریده و کارم بمردن کشیده با این حال مجسمه خیالش در نظر
 است و هر لحظه آتش عشقم نیز تر دورم از بر است ولی در پیش نظر
 است گمانم که می شنود می گویم

غزل

تو که شهره جهانی بفنون دلربائی
 دل من چگونه باید ز کند تو رهائی
 بکچاروم چه سازم بکمال خود بگویم
 که بسوختی روانم ز شراره جدائی

بتو چون نیاز مادم بطلب چرا نیوم
 به امید سهارفت که بر در سرایت
 به نگاه نازی آخر بنواز گاه کاهم
 چونیم نوا بگردن رود از فراف مردم
 بشمار گو فندان تو خوبشرا در آرم
 مگرم شبیه روزی طلبی بی فدائی
 ات پارسای زبانه چو شهاب لب کشید

بپرد ز یاد زهاد زمان پارسایی

شی ما جمعی از دوستان موافق در انجمنی بودم شمع انجمن شوخی شکر
 لب بود رخس اندک شهابی بماء دبستانم داشت بمشاهده بر جل او داکستانم
 در نرم جلوه میکرد با یاد دایر این غزل گفتم و بصفت نوشیح آراستمش
 که خوانندگان این کتاب بدانند که این غزل بیاد دوست گفتم نه
 در وصل اوست هر حرف که از اول شعر برگزیدی نام این شمع انجمن
 است نه نام دلربایی من است

غزل

م - مرا بمردمك دیده گر که بنشیني
 ص - صبوری کی نمودم دل می که دور از تست
 ط - طبر زدند لبان تو با طبر خونند
 ف - فداروان بتو فرهادوار چون نکم
 ی - یکی بجلوه برا در بساط نادانند
 سزد که روشنی دیده جهان بینی
 تو بی من از چه توانی صبوری بشنی
 تو کستان صفائی بهار رنگینی
 که نکرین لب و خسرو نژاد و شیرینی
 معاشران که تو کلچره آفت دینی

خ - خراب ترگس مخور نیم دست توام نخورده ددمرا گدر خراب میبنی
 ا- از این تفقد و مهمان نواریت پیداست که میبزنان من این-وانی مسکینی
 ن نه سرو گفت تواند ترا (شباب) نه ماه

اگر چه از رخ و مالا هم آت و هم ابی

غزل

از بار اگر ندارد عاشق امید یاری در زیر بار عشتش سخت است برد یاری
 دردم دوا ندارد بگزار تا بمیرم چون از طبیب نبود زد دل امیدواری
 دست از طلب ندارم تا پای دار رفتن جزم کراست در عشق اینگونه پایداری
 در دل نهال مهرت پیوسته در ترقی است کور از خون مدام در کار آبیاری است
 از ناله محبت در هر سر بست شوری پرویز و شور شیرین فرهاد و جان سپاری
 کازار حین خود را یا در به بند محکم با منع بلد الا ترا - ما از بیقراری
 بر جسم تیره ام نه بر چشم روشنم نه حیف است آخر این بار خاک میگذاری
 عشق و جنون و وحشت هجران و ناشکیبی کاریست صعب دلرا زیند زده های کاری
 تیکوترین سعادت دل داده را چه باشد از دوست مهر بنی از بخت ساز کاری
 در پهنه محبت بازو پنجه حس دارند کار زاری مرد است کار زاری
 بنمای روی و بر کو با نقش بند چینی اینست نمونه بنگر صورت چو مینکاری
 در کیش خو برویان گفتم وفا گناهست بگشاد لب بخند، گفنا شباب آری
 امشب را تا صبح بگریه و زاری بسر بردم حجر را بامید
 اینکه مگرش بینم از حجره به برون شدم غریق بحر تفکر راه همی

بیدمدم تا گمان دیدم آن برق خرمن سوز عشاق و شمع شب افروز
 مشتاق چون برق بر من گذشت بی اینکه بسوی من نظری کنند آتش
 دل شعله ور شده در همانجا ایستاده و همی گفتم .

غزل

زبان چه میرسدت گر ز هجر نپسندی
 روان دهد بوسال تو آرزو مندی
 بریدن از تو محال است دل سراسر چند
 بود خیال محال اینکه باز ببندی
 چه صورتی تو ندانم که نقش بند ازل
 ترا بصفحهٔ بکیتی نخواست مانند ی
 خجسته بخت کسی ای همای اوج جمال
 که بر سرش نوز الطاف سایه افکندی
 گمان نمیکنم اندر دلش غمی کنجد
 مران پدر که تو او را گزیده فرزند ی
 چو مهر بر تو روی تو نابد از درو نام
 در سرای چه غم گریعاشقان بندی
 ز که در آینه کردی ورشک میکشدم
 که دید روی تو در روی نظر چو افکندی
 مگر طبیعت سامند است موی ترا
 که می آسوزد و در آتشش برا کندی
 اگر صبور نیم بیتومن شگفت مدار
 که دل چو کندی بنیز صبر بر کندی
 دل شیباق بغم ساز کارز آن باشد
 که چون غمین بود او خاطرش نوزور بندی
 پس بخانه آمده بنشسته و دلی
 که با غم ببوسته نیز این غزل را گفتم

غزل

ز نار طرهٔ بر چین بدامی مخم افکندی
 که در عمر مرهائی نیست اما داز چنین بندی
 شبی را روز کردن تا تو امید دلم باشد
 مکن ما خود برودر گور حسرت آرزو مندی
 روان با تلخ کامی میسپارم کوهکن آما
 چون بود از آن شب شیر بنم امیدشکر خندی

زهجر بوسش گویند شد یعقوب نابینا * چه کردی کم اگر میشد از او همچو نتو فرزند
 بدردم صابری گوئی چسان آخر صبور آید * تنی چرا نگاه بردوشش نهی کرکوه الوندی
 کی آکه آئی از حال دل شوریده از عشق * مگر چون بن دچار آئی بدرد عشق بچندی
 ملامت کم کن ای تاسخ مرا ویند کترگو * که مجنون را دل از و دای ایلی نکساید بندی
 نه اندر عاشقی دیگر چو من کس دیده خواهد شد * نه در خوبی و زیبایی ترا مثلی و مانند
 ز مهر اندر میان خلق کاهم دلنوازی کن * شوند آکه مگو کاین بنده بیخداوندی
 (شباب) اشعار شیرین تو طمع نیشگر دارد

توان انصاف دادن کاین جلاوت نیست در فندی

در این جا بفرمان آن آفتاب سپهر داری لب از گفتار بسنم و
 نامه ختم نمودم پس با من گفت چون این نامه نمونه باکی و از
 عشق حقیقی تو حاکمیت چنان چه قدرت بر طبع او داری باید همت
 بهر طبعس بکماهی تا در صحنه زمانه بیاد کار ایاند انگشت بر دیده نهاده
 و بقدم مشتاقانه در طبع او ککرشیدم خدایرا منت بزرگ که با مساعدت
 و کمک آقای کاویانی مدیر محترم جریده کرمانشاه که با سرمایه خودشان
 در طبع این کتاب همت فرمودند مرا بر انجام او توفیق عطا فرمود و
 نیز از قارئین بن کتاب تمنا میرود مرا بدعای خیری یاد نمایند و بدانند که
 در این عشقم ربیبی و در وجود محبوب من عیبی نبوده و نیست جز
 در شاه راه حقیقت کام سپر نبوده ام خدا شاهد من است .

کفی بالله شهیداً تمت الکتاب فی شهر ربیع الثانی ۱۳۴۸

غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۶	فسمند	خچند	۲۲	۱۲	لدانند	بدانند
۵	۱	بر آورد	بر آور	۲۲	۱۵	مفتو	مفتون
۵	۴		درعجب	۲۳	۱	قدمت	قدت و
۹	۵	برده	بوده	۲۳	۱۱	دیگر نه	وگر نه
۵	۶	عشاق	مشتاق	۲۴	۷	اخذدار	اخذراز
۶	۸	حال حمامه	دانودام	۲۲	۱۶	خوش روا دیدی	زفر بخت نیک
۷	۷	نبودش	نبود گرش	۲۵	۱۳	کشن	مظهر
۸	۵	بازائیک	بارا وینکر	۲۵	۱۴	فراوس	قرا سو
۹	۷	وصیله	وسیلہ	۲۶	۱	جیشم	چشم از
۹	۱۶	احاس	اثاک	۲۶	۴	نه بخشد	نه بخشد
۱۱	۷	ولی	دلی	۳۱	۹	آن سیدنا	آن سیدنا
۱۴	۵	کہ ار مہر	ز مہرت دل	۳۲	۳	نمن	زن
۱۵	۵	چون نیرنک	چون تو بنیرنک	۳۵	۹	سلمان	مسلمانان
۱۵	۱۲	نمودم	نمودم	۳۹	۸	روز	روزی
۱۶	۱۶	عشق باز مرا	عشق باز را	۴۲	۴	بدہ	مدہ
۲۰	۱۲	در دستم	زدستم	۴۲	۹	مرا	را
۲۲	۱	پزرفم	پذرفم	۴۲	۱۵	پرفتانت	فتانت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۴	چشمه آنجا است چشمه عشق آنجا است		۴۴	۱	زن ات	زات
۸۳	۹	بنوش بنوش	بینوش	۴۴	۸	رویس	رویش
۸۳	۱۲	سه جازا سه جارا		۴۴	۷	خزر	خضر
۸۳	۱۳	دماغ او		۴۵	۱۱	زاه	زاله
۸۳	۱۳	این شعر افتاده		۵۴	۱۶	خر	خور
(نخست آنجا که ماوای خیال است)				۵۶	۱۷	مرا بکور	مرا بکشور
(همیشه اندر او جای خیال است)				۵۹	۲	که بردی	که برودی
۸۶	۷	نشد	نشود	۶۵	۸	برده	رشته
۸۶	۱۰	مپرس	بپرس	۶۷	۳	زمن	از من
۸۶	۱۵	لف	الف	۷۳	۵	پشمان	پشمان بن آرز پشمان شباب
۸۷	۱	صراف	حراف	۷۴	۴	برداشتم	بردر داشتم
۸۷	۱۷	شکت	شکست	۷۴	۴	آفتاب بنشینند	«
۸۸	۴	جاوان	جاودان	۷۸	۹	نشد ملید	نشده میسر
۹۷	۵	اگر خواهی الا کم را که ناجان سرم پیدست		۷۹	۸	تسدو	تزدم دم
۹۷	۳	هجران و هجران او				نگفتمیم	بگفتمیم
۹۷	۶	بگذری	بگذاری	۸۱	۷	برشد آفای سراسر همه از آوازت	
۹۸	۴	فتادم اسپند		۸۴	۲۱	زمین کل شد	زمین کل ارشد
۹۹	۹	بیا بچه	ارچه	۸۱	۱۲	بسا هکان	همه ایکان
۱۰۰	۱	درد	درم	۸۲	۱	چنون	جنون
۱۰۲	۸	دیده نید	دیده دید	۸۳	۱۰	خود ر	برخود

پونجه سطر غلط سجده

بن دوشهر از بک بند در صفحه سی دو افتاده	۴	۱۰۵	بودلو	بی بود
تغیرم من نو بمائی نامرگم سو کو ار آئی	۷	۱۰۷	مرا	مارا
شوی پیرو چون اندر نظر ها خار روز آئی	۴	۱۰۸	نفس	نفس
بید پست هم چون چنگ نالان همچو نار آئی	۳	۱۱۰	تاجاد	تاجند
مرا با آه وزاری امک انکان بر مرار آئی	۴	۱۱۰	خامان	خامام
بیاد آری مگر آرزو از این روز کار من	۶	۱۱۷	ملال	ملال

ای سی کلیمه
عبدالباقر

مطبعه شرافت احمدی کرمانشاه

